

آهوی دست



niceroman.ir

نویسنده: Parya75

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

به نام خدا

مقدمه:

کاش ردی ازت باقی می ماند

نمی دانی چقدر سخت است دنبال ردپایی

برای دانلود رمان بیشتر به

باشی که درهیچ گوشه کنار این شهر

ردی به جای نگذاشته است

حال من مانده ام و خاطرات

کاش برگردی

قبل از این که باخاطراتت خاکستر شوم!

.....

دستانم رو داخل جیب های بارانی ام فرو می کنم، سرم را پایین می اندازم. بازم آواره ی این خیابان ها شده ام! آن

قدر در فکر فرو رفته ام که نمی دانم کجایم!

نم نم باران که برشانه هایم می زند رو به خوبی حس می کنم!

صدای خنده ی مردانه ای در گوشم می پیچد. بازم خیالات برم داشته است!

پوزخندی روی لبم کش آمد. صدای ظریف دخترانه ای هم مخلوطی از آن خنده مردانه شد. سرم را بالا می اورم و

نگاه می کنم! تا بلکه بفهمم که این بارم مثل دفعه های قبل خیالات برم داشته!

نه این بار خیال نیست! خودش بود! مثل همیشه جذاب و پرجرور... همین غرور لعنتی اش بود که زندگی ام را به

آتیش کشید! لغزیدن چشم هایم را به خوبی حس کردم! هنوزم عجیب عاشق آن خنده و چاله گونه اش بودم! دلم

لرزید... از عشقی لرزید که یک روز من را در شبی زمستانی بدون این که به خدا بسپارد رفت.

درست مثل یک فیلم سینمایی به عقب برمی گردم...

فصل اول (کسرا)

آروم قدم برمی داشتم. کوچک ترین سر و صدا باعث می شد متهم فرار کنه!

-هی کسرا! تاکی می خوای این طور راه بری کمر درد گرفتم!

ایستادم برگشتم سمتش با اخم گفتم:

-وندا یکم ساکت بمونی بهت نمی گن لالی...اگه خیلی دلت می خواد برگرد تو!

اسلحه اش را داخل دستش جابه جا کرد و اخم کردگفت:

-نمی خواد بهم دستور بدی!

برای دانلود رمان بیشتر به

سری تکان دادم. دوباره به راهم ادامه دادم... داخل منطقه کوهستانی اونم توی شب زمستونی که حتی یک روزنه ی نور هم نبود گیر انداختن متهم سخت و دشوار بود! ...از یک طرف متهم از یک طرف هم غرغرای وندا سرسام آور ترین لحظه ممکن بود!

همین طور که به راهم ادامه می دادم ...احساس کردم زیرپام خالی شد... فریادی کشیدم و افتادم توی یک گودال بزرگ. و عمیق. درحالی که از درد صورتم مچاله شده بود.

وندا بالای اون گودال نشست و گفت:

-کسرا زنده ای حالت خوبه؟

سرم بالا گرفتم و باعصبانیت گفتم:

-وندا خفه شو...

-واه من چمه؟

-تو ابله اگه این قدر غر نمی زدی من این جا نمی افتادم

-به جای غر غر کردن بگو حالت چطوره؟

پام از درد داشت منفجر می شد، باصدای عاجز مانند گفتم:

-پام درد می کنه!

-خیلی خب ...این چراغ قوه رو بگیر من برم بچه هارا صدا کنم بیان کمک

چراغ قوه رو انداخت. برش داشتم و روشنش کردم. یکم نور اطراف چرخاندم. چینی بین ابرو هام افتاد. این جا راه داشت! ولی به کجا؟ آرام بلند شدم... یکم نزدیک تر رفتم، بوی نم خاک و صدای چکه ی آب می اومد. بیشتر کنجکاو شدم. با پای ناقصم راه افتادم. در حالی که لنگ لنگان می رفتم. بیشتر هوا را حس می کردم.

چند دقیقه ی بود که داشتم می رفتم؛ هر دفعه از یه مسیر می پیچیدم. برگشتم عقب نگاه کردم، ای به خشکی شانس حتی راه برگشت هم گم کردم. اگه حتی این جا می مردم کسی باخبر نمی شد!

جهنم ضرر من که تا این جا اومدم بقیه اش هم ادامه می دم! ...درحالی که نا امید شده بودم. یه روزنه ی نور دیدم... یه برق خوشحالی توی قلبم روشن شد. قدم هام تند برداشتم... بالاخره از اون غار نجات پیدا کردم

تصویری که مقابل چشم هام جون گرفت اصلا قابل باور و تصور نبود... محو تصویر مقابلم بود... یک دشت سرسبز پر از گل های وحشی و لاله درخت های پر از سیب، ه*ه*س خوردن سیب به سرم زد. سیب های قرمز داشتن بهم چشمک می زدن، به سمت درخت سیب رفتم.

برای دانلود رمان بیشتر به

درست عین بهشت بود. همان تصویری که همیشه از بهشت در ذهنم بود همین جا داشتم می دیدم. صدای آب و صدای آواز گنجشک ها داشتن به این باور منو می رسوندن که بهشت همین جاست!

نزدیک درخت رسیدم... دستمو به سمت سیب بردم.. سیبو لمس کردم. رنگ قرمزش وسوسه انگیز بود.. داخل حال هوای خودم غرق بود که شلاقی دور دستم پیچید خورد و پشت بندش روی زمین کشیده شدم. به خودم اومدم و فریاد کشیدم:

-آهای لعنتی داری چه کار می کنی؟

ولی بی توجه به فریاد من با اسبش منو روی زمین می کشید. از درد داشتم بی هوش می شدم. بیشتر داد کشیدم:

-لعنتی باتوام... بسه!

ایستاد. از اسبش پایین اومد از درد بدنم داشتم آخ و ناله می کردم. سرم رو بلند کردم تا به سوارکار اسب نگاه کنم ولی نور خورشید مانع دیدنم شد. فقط برای یک لحظه تاب خوردن موهایش را داخل هوا دیدم و چشم هام پشت بندش سیاهی رفتن.

فصل دوم (دیانا)

منتظر پشت در اتاق ایستاده بودم... در اتاق باز شد و پدرم بیرون اومد. هنوزم با اون سن و سالش همه ازش حساب می بردن. سرمو پایین انداختم؛ صدای خندش باعث شد با تعجب سرم و بالا بگیرم!

هنوزم داشت می خندید که گفت:

-آخه دخترم این چه کاری بوده؟

مثل همیشه باجدیت جواب دادم:

-من کاری نکردم!

-با اسب اونو کشیدی روی زمین باز می گی کاری نکردم؟

کلافه شدم گفتم:

-بابا میشه بگی الان حالش چگونه؟

-نترس ز ندس

نفسی از روی آسودگی کشیدم که دوباره بابا گفت:

-نگفتی؟!!

-چی رو؟

-اینکه چرا این کار کردی؟

-خب داشت به درخت سیب دست می زد منم مجبور شدم...

بابا بین حرفم پرید گفت:

-مجبور؟ دخترم تو که اینقدر بد نبودی

نگاه عصبیم را به پدرم دوختم و گفتم:

-خودتون بهتر می دونید اون درخت با ارزش ترین چیزیه که دارم!

نگاه پدرم غمگین شد. سکوت کرد سرش را از روی تاسف و ناراحتی تکان داد، رفت. کمانم رو داخل دستم فشردم و به سمت اتاقم رفتم.

از پله ها بالا رفتم. خونه ما سه طبقه بود که هر سه طبقه بهم متصل بود. طبقه پایین اتاق های مهمان ها بودند درست مثل هتل... طبقه دوم یک سالن بسیار بزرگ با کلی وسایل گران قیمت... طبقه سوم هم که بالا بود اتاق های اعضای خانواده بود.

هیچ کدوم از مهمان ها اجازه ورود به طبقه ی بالا رو نداشت.. اینم یکی از هزار تا قوانین این خونه بود!

صدای پیچ خواهرام رو شنیدم، کنجکاو شدم ولی حال حوصله خواهرام نداشتم راه اتاقم رو پیش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. سرمو پایین انداخته بودم احساس کردم توی شکم یک نفر رفتم سرمو بالا گرفتم. پسر برادرم بود شاهرخ، با بی حوصلگی از کنارش گذشتم که گفت:

-شنیدم باز خراب کاری کردی!

پام روی پله متوقف شد.. به سمتش برگشتم. اخم ریزی کردم ، گفتم:

-باز که تو فضول شدی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ببین دیانا

انگشتمو به سمتش گرفتم و عصبی گفتم:

-عمه دیانا این یادت نره!

-حالا! لطفا سعی کن به خاطر خودت هم که شده دست از سر این کارات برداری!

برای دانلود رمان بیشتر به

پله ای که بین من و شاهرخ فاصله انداخته بود رو ازبین بردم و گفتم:

-اگه برندارم؟

-قطعا برای تو بد می شه نه من!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-سرت تو کار خودت باشه

سریع با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم...کمان عزیزم و گوشه ی اتاق انداختم و به سمت تختم رفتم و خودم و روی تخت انداختم ...

چشم هام رو بستم، این روزا همه منتظر بودن تا من جواب بله رو به پسر خان روستای بالای بدم!

ولی هیچ کس به من فکر نمی کرد ، که احساسات من این وسط چی می شه؟

باحرص بلند شدم و روی تخت نشستم ؛ از افکار پریشانم کلافه بودم و دنبال راه چاره می گشتم ولی هیچی به ذهنم نمی رسید!

ضربه ای به در اتاقم خورد.با بی حوصلگی گفتم:

-بیا داخل

دراتاق باز شد و قامت برادرم ارسلان نمایان شد ، وارد اتاق شد ، در و پشت سرش بست ، لبخندی به روم زد و گفت:

-باز چی شده آهوی دشت؟

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

-خودت بهتر می دونی ارسلان

به سمتم اومد؛ براش جا باز کردم که بشینه.کنارم نشست و گفت:

-هنوزم داری به پیشنهاد آقاجون فکر می کنی؟

اره ...نمی دونم باید چکار کنم! طبق خواسته ی آقا جون اگه تا دوماه دیگه بله رو به پسر خان صالح نگم ، باید داخل مسابقه ی کمان گیری با هرکس که بهترین کمان و زد و برنده شد ، ازدواج کنم!

-خب به نظر تو کدوم راه بهتره؟

چشم هامو به چشم های مشکیش دوختم و باجدیت گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-راه دوم

-خب پس انجام بده

با تردید گفتم:

-یعنی آقا جون عصبی نمی شه؟

خندید و گفت:

-نه عزیزم ... آقا جون حق انتخاب و با تو گذاشته.. مطمئنم که انتخابت مثل همیشه بهترینه

خودمو در آغوشش انداختم ، گفتم:

-مرسی ارسلان از این که همیشه هستی

دستش و بین موهام فرو کرد و به حالت شانۀ وار انگشت هاش و بین موهام کشید ، گفت:

-تو اچی خل و دیونه ی خودمی

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

-بدجنس

از آغوشش فاصله گرفتم. ب*و*س*ه ای روی پیشونیم کاشت و رفت.

بلندشدم ، به سمت کمدم رفتم و لباس های اسب سواریم و با یه تونیک سبز آبی و شلوار مشکی تعویض کردم.

از اتاق بیرون زدم...ازپله ها آروم پایین می رفتم که یاسمن باجیغ به سمتم اومد و گفت:

-خاله دیانا

با بی حوصلگی گفتم:

-بله؟

آخرین پله رو هم پشت سر گذاشتم که باهیجان گفت:

-پسره رو دیدی؟ وای خدای من تا حالا چنین تیکه ای روی زمین ندیدم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-به نظرت این کجاش تیکه اس؟

-خاله انکار نکن ... وای خدا ، من که عاشقش شدم!

-مبارکت باشه!

یاسمن متعجب نگاهم کرد، بعد از حرفی که زدم معطل نکردم و از کنارش گذشتم. به سمت حیاط رفتم. خواهرام دور هم نشستند. هشت تا بچه بودیم، سه تا برادر و پنج تا خواهر، همه ی خواهرام تو سن کم ازدواج کرده بودن. منم آخرین فرزند خانواده بودم که مادرم زمان زایمان از دنیا رفت. خواهرام همیشه بهم می گفتن که پاقدمت نحسه ولی بابا همیشه در جواب اونا لبخندی می زنه و میگه:

-توی این دنیا فقط دیانا رو دارم اگه اون نباشه منم نیستم

بازم خدارو شکر که یه نفر به ما اهمیت می ده! برادرام هر سه تا ازدواج کردن.. ارسالن تنها کسیه که همیشه هوام رو داره...هم خودش، هم زنش مهتاب؛

از پله هایی که در ورودی خونه رو به حیاط متصل می کرد پایین رفتم. خونه ی ما زیادی بزرگ بود. یه خوبی هم که داشت این بود که پراز درخت بود.

صدای پای خواهر بزرگم مهدخت باعث شد که برگردم سمتش، باحرص نگاهم و بهش دوختم و گفتم:

-چیه خواهر بزرگه؟

از لحن حرف زدنم خوشش نیومد، اخمی بین ابروهاش نشوند و گفت:

-این پسره کیه؟

زهر خندی زدم و گفتم:

-خودت چرا نمی پرسی؟ توکه خوب بلدی زیراب من رو پیش آقا جون بزنی!

جاخورد و گفت:

-من کی زیرابت و زدم؟

-لطفا خودت و به اون راه نزن، چیه باز دوره کردید که غیبت منو بکنید؟.. آفرین به خواهری گلم... یه طوری غیبت کنید که تموم گناهام یک جا پاک شه...

هرچهار تاشون با دهان باز نگاهم می کردن، دیگه بیشتر از این معطل نکردم و از اونجا دور شدم.

بعد از گشت و گذار توی حیاط به سمت خونه برگشتم.

پام و روی اولین پله گذاشتم، که یاد اون مهمون ناخوانده افتادم. راهم رو کج کردم، به سمت طبقه ی پایین رفتم.

مقابل در اتاقش ایستادم. آروم دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاق شدم. از لای در سرک کشیدم. داخل اتاق نبود.. کامل در و باز کردم. اره نبودش! بیخیال شدم، عقب گرد کردم که برم که صورتم به یه دیوار آجری برخورد

برای دانلود رمان بیشتر به

کرد. دستم و روی دیوار گذاشتم ، اوا اینکه دیوار نیست...از درد صورتم مجاله شد ؛ درحالی که دماغم رو از درد می مالیدم ، سرم و بلند کردم که چیزی نثار شخص روبه روم کنم که حرف داخل دهنم ماسید...آب دهنم و قورت دادم...یه تای ابروش و بالا داد و گفت:

-دردت گرفت؟

باحرص گفتم:

-نه الکی گفتم آخ که یکم جو متحول شه ...

-می ببینم که زبون درازی

-واقعا؟ می خوامی بهت عینک بدم بهتر ببینی چون زبون من زیادی درازه

چانش و گرفت و گفت:

-تومستخدم اینجایی؟

اومدم فحشی نثارش کنم و بگم مستخدم خودتی ، که فکر بکری به سرم زد ، بدم نمی اومد یکم سر به سرش بذارم...چهرم و غمگین کردم و آهی کشیدم ، گفتم:

-اره

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا آه می کشی؟

-دست رو دلم که نذار که خونه!

دستش و از زیر چانش برداشت و متعجب گفت:

-چرا؟!؟

با حالت گریونی گفتم:

-آخه اینجا یه دختر روانی دارن هی منو با شلاقش می زنه ، دختره احمق

اخم هاش و درهم کشید گفت:

-مگه مریضه؟

سری به معنی اره تکون دادم و گفتم:

-اهوم

با ناراحتی نگاهم کرد گفت:

-غصه نخور

-باشه!

از کنارم گذشت وارد اتاقش شد ، خندیدم ؛ وای اسکل کردن این یارو چقدر باحاله...به سمت اتاقم روانه شدم...طبق معمول داشتم پرونده وکالت یه شخص و مرور می کردم ، اخم هام درهم کشیده شد ، این یارو جرمش که بالا بود...چطور دادستان همچین پرونده ای رو به من داده؟! شاکی هاش که ماشالله یکی دوتا نبودن...هزار نفر بودن ...اسم متهم هم نادر معتمدی بود...جرمش قاچاق کالایی بود که مواد مخدر و داخلش جاسازی کرده بود ..علاوه بر قاچاق کالا و مواد مخدر قاچاق انسان هم انجام داده هر بار که دستگیر شده از یه طریقی خودش و تبرئه کرده ...سی و یک ساله ،داری لیسانس کامپیوتر ، بزرگترین جرمش همون مواد مخدر و قاچاق کالا بود ، ، پلیس ها هم در به در دنبالش بودن...

تعجب کردمهیچ وقت دادستان همچین پرونده ای رو به من نمی داد ، چون می دونست من از پرونده های پر دردسر دوری می کنم ؛ تلفن و برداشتم شماره ی دادستان و گرفتم...بعد از چند بوق جواب داد:

-سلام دخترم

-سلام آقای محتشم خوبید؟!

-مچکرم دخترم ، در خدمتم بفرما!

-آقای محتشم این پرونده ای که به من دادید فکر نمی کنید که یکم ریسکش برای منی که هنوز اول راهم بالا باشه؟!

تک خنده ای کرد که صدایش توی گوشی پیچید و گفت:

-دخترم تو که نمی خوای بری دنبال متهم فقط میخوای از شکایات شاکی های این طرف دفاع کنی!من اگه بهت ایمان نداشتم هیچ وقت بهت این پرونده رو نمی سپردم....تو بهترینی ، این یادت نره!

با من من گفتم:

-ولی آقای محتشم من از پیشش برنميام

-اینقدر سختش نکن دخترم

پوزخند صدا داری زدم گفتم:

-ولی سخته

برای دانلود رمان بیشتر به

-من الان به دادگاه دارم بعدا راجع بهش بیشتر حرف میزنیم...فعلا

-باشه روزخوش

تماس رو قطع کردم. پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پرونده رو روی میز وسط نشیمن گذاشتم به سمت آشپزخانه رفتم تا برای خودم چایی بریزم....یه لیوان چایی ریختم. با یه تیکه کیک شکلاتی که دست پخت خاله مینا بود برداشتم. روانه ی نشیمن شدم. پام که از آشپزخانه بیرون گذاشتم. اخم هام درهم کشیده شد؛ این پسره داشت پرونده رو می خورد ، با عصبانیت به سمتش رفتم. سینی رو روی میز مقابل کاناپه گذاشتم و پرونده رو از دستش قاپیدم و باصدای بلند گفتم:

-کی بهت اجازه داده دست به این بزنی؟

باچهره ای عصبی گفتم:

-اون رو بده به من ، کلفت خونه ای یا رئیس خونه ؟

باحاضر جوابی گفتم:

-به تو ربطی نداره...بار آخرت باشه دست می زنی به وسایل من!

اینجا چه خبره؟

هر دو باصدای بابا برگشتیم. باصورت جدیش به هر دوی ما خیره شده بود. پسره رو به بابام گفتم:

-ایشون مگه کلفت خونه نیستن؟

ای وای الانه که گندش دربیاد. بابام متعجب نگاهم کرد گفتم:

-نه کسرا چی داری می گی؟

پس اسم آقا کسرا بود. کسرا باهمون لحن جدیش گفتم:

-خودشون گفتن ...

بابام پقی زد زیر خنده ، کسرا با گیجی نگاهی به بابام کرد و یه نگاه به من ، بابا بریده بریده درحالی که می خندید گفت:

-ایشون دخترم دیانا هستن

کسرا چشم هاشو گرد کرد و نگاهم کرد. با من گفت:

-شرمنده نمی دونستم آخه خودشون گفتن که کلفتن

برای دانلود رمان بیشتر به

پدرم - دیانا عادتشه تو جدیش نگیر!

پدرم درحالی که می خندید رفت... بعد از رفتن بابا کسرا دوباره به سمت پرونده خیز برداشت که دستم و کشیدم عقب. ازبین دندان هاش غرید:

-تا اون روی من نیومده بالا بهم بدش

سرش داد کشیدم و گفتم:

-بیاد بالا... چرا پروندم و باید به تو بدم؟! اصلا توکی هستی؟

صداش و بالا برد، گفت:

-من سرگرد کسرا مهرآرا هستم... حالا فهمیدی؟!؟

چندبار پلک زدم تا بلکه بفهمم که اشتباه شنیدم.. سریع پرونده رو باز کردم، آخر پرونده رو خوندم این عملیات زیر نظر سرگرد کسرا مهرآرا هست، نگاهی به عکس کردم... یعنی دیانا خاک برسرت؛ گور خودت رو با دست های خودت کندی با حالت زاری گفتم:

-نه!

با اخم گفت:

-زود بگو کی هستی و این پرونده به این مهمی دست توچکاری کنه؟

باجدیت گفتم:

-من دیانا راد هستم و وکالت این پرونده با منه

پوزخندی زد گفت:

-برام مهم نیست کی هستی فقط بهم بگو این پرونده چرا دست توئه؟! مگه قرار نبود زیر دست دادستان باشه؟

-ببینم توچرا هی بازجویی می کنی؟

-کارم اینه!

با حالت تمسخر گفتم:

-نه بابا

فکش و روی هم سایید با لحنی عصبی بهم گفت:

-اون کوفتی رو می دی به من یا نه؟

با لجبازی و یک دندگی همیشگیم گفتم:

-نچ نمی دم

-خیلی خب خودت خواستی

نگاهش و به پشت سرم دوخت. پوزخندی زدم و بهش گفتم:

-قدیمی شده!

وا رفت. بدون اینکه بهش توجه کنم روی مبل نشستم درحالی که چایی می خوردم ، نگاهم به پرونده بود. کسرا هم

مثل مجسمه بالای سرم ایستاده بود زیر چشمی همه ی حرکاتش و می پاییدم ؛ آروم کنارم نشست... خودم و

مشغول نشان دادم

-هی با توام

سرم و بالا اوردم و نگاهم و بهش دوختم. باقیافه ی کلافه گفتم:

-ببین بیا باهم کنار بیایم... این پرونده تموم زندگی منه ... نمی خوام از دستش بدم

-منم نمی خوام از دستش بدم

با لحنی جدی گفتم:

-پس بیا مثل یه دختر خوب باهام همکاری کن!

یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم:

-همکاری؟

-چیز عجیبی نگفتم ، ببین من فقط یه لپ تاپ می خوام تا از اینجا نجات پیدا کنم

-اینکه دیگه همکاری نمی خواد بهت می دم

لبخند محوی زد... و او چرا این خل وضعه؟! نه به اخم هاش نه به این لبخندش ، بلند شدم به سمت اتاقم رفتم ، لپ

تاپ عزیزمم اوردم و تقدیم این دیو دو سر کردم ؛ بدون حرفی گرفتش و مشغول کار شد، بعد از چند لحظه تماس

تصویری برقرار شد

بیشتر از قبل جدی شد و روبه شخصی که در تماس تصویری آنلاین شده بود گفتم:

-سلام قربان

صدای نگرانی توجهمو جلب کرد، زیرچشمی نگاهش کردم!

برای دانلود رمان بیشتر به

- کجایی تو کسرا!؟

کسرا- نمی دونم قربان ... ولی می دونم جام امنه!

- خداروشکر خیلی نگرانم بودم، کسرا پرونده رفته زیر دست یه وکیل به اسم دیانا راد ...

ها بله؟! این اسم منو آورد؟ نگاهم و به این دیو دو سر دوختم! داشت بر و بر نگاهم می کرد ، دوباره نگاهش و به صفحه ی مانیتور دوخت و گفت:

- متهم چی شد؟ تونستید ردی چیزی ازش بزنید؟

- فعلا که نه! ولی در حال تلاش هستیم که هرچه سریع تر ردش و بزنیم!

- وندا کجاست؟

- می خوای کجابه؟! طبق معمول اداره اداره رو می ریزه بهم ... کسرا ببین کجایی که بچه هارو بفرستم دنبالت !

- باشه بهتون اطلاع می دم ... سرهنگ از اون چه خبر؟

خندید گفت:

- امان از این دل عاشقت ... خوبه فقط نگرانته

- بگو بهش که خوبم!

- کسرا باهام درارتباط باش من باید برم ... فعلا

- فعلا

لپ تاپ خاموش کرد ؛ به سمتش چرخیدم و با چهره ی برزخی نگاهش کردم ، چشم غره ای بهم رفت و لپ تاپ و روی عسلی گذاشت و بلند شد و رفت ؛ برآش زبون درآوردم که یهویی برگشت و زبون من روی هوا خشک شد ، باچشم هایی که از حدقه بیرون زده بودن ، نگاهم کرد ؛ سریع به خودم اومدم و زبون قشنگم و جمع کردم. با همون چهره متعجبش گفت:

- تو واقعا کیلی؟!!

با لحن جدی گفتم:

-اره

-باور نمی کنم!

-خب نکن! این دیگه مشکل خودته!

اخم هاش و درهم کشید! فکش روی هم سایید و رفت... خندیدم وای چه حالی می ده این یارو رو عصبی کنم! خودمونیم ها من کلا مریض مردم آزاریم!

موهای ل*خ*ت قهوه ای رنگم که به مشکمی می خورد و بالای سرم بستم و شالمو رو سرم انداختم ، امروز بهترین روز برای اسب سواری بود ، نیازی به موبایل نبود! پس بیخیالش شدم.

افسار اسب و داخل دستم گرفتم ، تنها چیزی که توی این دنیا منو خوشحال می کرد داشتن طوفان بود! هدیه ی تولد 10 سالگی ام بود. نگاهم رو به آسمان دوختم . اینجا حتی آسمانش هم فرق داشت!

روستای پالنگان یکی از روستاهای دهستان از شهرستان کامیاران که از استان کردستان ؛ دوست نداشتم از اینجا دور باشم!؛ هر جا می رفتم بازم دلتنگ اینجا می شدم! سوار طوفان شدم و به راه افتادم.

با سرعت زیاد اسب سواری می کردم... یک تیر از پشت کمرم برداشتم درحین سوار کاری با کمان نشانه گرفتم و تیر رو رها کردم و ، به هدف خورد. سرعتم و کم کردم! به سمت مخفی گاهم رفتم! مخفی گاهی که هیچ کس به جز خودم خبر نداشت! قطره های ریز آبخار که از بین کوه ها می چکید و پایین می اومد به صورتم می خورد... از اسب پایین اومدم و روی سنگ بزرگی که کنار آبخار بود طاق باز دراز کشیدم.

"هر جا که برم آسمانم همانند آسمان توست ... فقط فرقی این است

که گاهی ابری می شود آسمان و گاهی آفتابی همانند دل من "

فصل اول (کسرا)

از کلافگی مرتبا انگشت هام وشانه وار بین موهام می کشیدم... نمی شد که به همه بگم من پلیسم! باید هر چه زودتر برمی گشتم تهران! ولی چه طور؟! اینجا که وسیله نقلیه به سختی پیدا می شد... هر چند که بهرام خان وسیله نقلیه داشت ولی موقعیت فعلی ام اجازه نمی داد وسیله ی نقلیه ی بهرام خان و قرض بگیرم. از یه طرف هم نمی شد که وندا بیاد ، اگه می اومد کارها عقب می افتاد.

صدای گوشیم بلند شد. نگاهم و به صفحه ی موبایل دوختم. اسم my.love بهم چشمک می زد؛ لبخندی روی لبم نشست ، بدون معطلی جواب دادم:

-جونم عزیزم

صدای ظریفش توی گوشی پیچید:

-سلام خوبی؟!

برای دانلود رمان بیشتر به

روی تخت طاق باز دراز کشیدم و با لبخند گفتم:

-مگه می شه صدای تورو بشنوم و بد باشم؟!

صدای خنده اش داخل گوشی پیچید ، گفت:

-دیوونه!

-اره دیوونم ...دیوونه ی تو مشکلیه خانومی؟!

خندید گفتم:

-کی میای ؟ اداره اصلا بدون تو صفایی نداره!

-چه عجب یه ابراز علاقه ، ما از شما شنیدیم!

- پرو باشی نمی گم!

خندیدم و گفتم:

-بهاره ه*و*س کردم اون گونه هات و محکم گاز بگیرم!

-دردکسرا قطع می کنما

-باشه بابا نزن

-آفرین پسر خوب

-بهاره من از چیه تو خوشم اومده؟

خندید و گفت:

-خودت که یه بار گفتی از سیاه سوخته بودن من!

-نچ من از دل مهربونت خوشم اومده وگرنه خودت می دونی دختر قشنگ کم دور ورم نیست!

-بله ،بله چشمم روشن مگه اون دخترای قشنگ می خوان پوست از کله شون بکنم؟!

-ای جونم خانومم غیرتی شد؟! می دونی بهاره وقتی به تو می رسم بی غرور می شم ؛ منی که همه ازم می ترسن

کنار تو می شم یه آدم مجنون که جز تو کسی رو نمی ببینه!

-منم دوستدارم کسرافقط اگه این مخالفت های بابات نبود منو تو الان بهم رسیده بودیم!

-همه چیز درست میشه! مزاحمت نشم خانومی؟!

جیغی کشید که من خنده ام اوج گرفت باصدای حرصی گفت:

-کسرا می کشمت هنوز پرونده ها رو تحویل سرهنگ ندادم ...

-بله دیگه من نباشم همه از زیر کار در می رید!

-باشه بابا توام فاز رئیس بودن بردار ...فعلا خداحافظ

-مواظب خودت باش خانومم خداحافظ

تماس و قطع کردم و موبایل و گذاشتم کنارم .لبخند محوی هنوز روی لبم خودنمایی می کرد، یک سال پیش بود که بهاره اومد اداره ما، توی نگاه اول ازش خوشم اومد هنوز نمی شه گفت عاشق شدم چون هنوز به این درجه نرسیدم! هرکاری می کردم نمی تونستم از ذهنم پاکش کنم! بهش پیشنهاد ازدواج دادم اول جاخورد بعد قبول کرد! ولی بابا سخت مخالفت کرد و گفت اگه با بهاره ازدواج کنم دیگه باید برای همیشه فراموشش کنم! منم فعلا صبر کردم تا نظرش عوض بشه ...ایمان دارم که نظرش بالاخره عوض می شه...چشم هامو بستم ...کار این چند روزم شده بود خواب!

بعد از چرت نیم ساعته ای که زده بودم تصمیم گرفتم یه کم این دور و اطراف رو بگردم ...از نشستن خونه که بهتر بود! از خونه زدم بیرون...به طرف دشتی که اون نزدیکی ها بود رفتم، دست هامو داخل جیبم فرو بردم! به اتفاقات اخیر فکر می کردم؛ اصلا چطور شد من اومدم اینجا؟! اون دختری که شلاقشو دور مچ دستم پیچید و منو روی زمین می کشید کی بود؟! فقط موهای لختش یادم مونده! باید از بهرام خان راجع به اینکه چطور منو پیدا کرده بپرسم ...راه رفته رو دوباره برگشتم.در چوبی که طرح های سنتی روش کار شده بود رو به عقب هل دادم نزدیک خونه شدم ...صدای جرو بحثی توجهم و جلب کرد ...کنجکاو شدم ، نزدیک تر رفتم و از پله ها بالا رفتم ؛ آروم درسالن و باز کردم.صدا ها واضح شد!

-من اینکار نمی کنم

آروم وارد خونه شدم نگاهی به بهرام خان کردم که داشت با چهره ای برزخی به دیانا نگاه می کرد.خیلی کنجکاو بودم که بدونم اینجا چه خبر بوده؟! با قدم های آروم نزدیک تر شدم! بهرام خان با لحن جدی و عصبی گفت:

-تو باید داخل این مسابقه شرکت کنی!

دیانا پاشو روی زمین کوبید و با لجبازی گفت:

-نه ...هرگز ..من با پسر صالح خان جهنم هم نمی رم چه برسه به مسابقه دادن!

-همین که گفتم

برای دانلود رمان بیشتر به

دیانا نگاه عصبی به بهرام خان انداخت و با سرعت از پله ها رفت بالا... بهرام خان با دستش سرشو گرفت و نشست روی کاناپه، باعجله به سمتش رفتم و بانگرانی گفتم:

-حالتون خوبه بهرام خان؟!

آهی کشید و گفت:

-نه پسرم بالاخره به خاطر کارای این دختر دق می کنمو می میرم

-خدا نکنه!

-سرپا نمون پسرم بشین

روی مبل تک نفره کنار بهرام خان نشستیم. بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا برام خیلی عزیزه اون خیلی سختی کشیده...وقتی به دنیا اومد مادرش مرد... بزرگتر که شد همه بهش می گفتن تو بدشومی تو قاتل مادرمون هستی سکوت می کرد ولی من می دیدم چطور داخل خلوتش اشک می ریخت! جز من هیچ کسو نداره! درس خوند، بهش گفتم پزشکی بخون ولی قبول نکرد گفت ازهرچی پزشکی متنفرم چون مامانم اونا کشتن... هر کاریم می کنم که ذهنیتش رو عوض کنم فایده ای نداره...دوست داشتم پرستار بشه ولی لجبازی کرد و رفت وکالت خوند منم زیاد بهش سخت نگرفتم بزرگتر شد، خانوم تر شد دیگه اون دیانای سابق نبود حتی اون لبخندی هم که می زد ازبین رفت ؛ مغرور تر و سردتر ازهمیشه شد و لجباز تر...جز من به حرف هیچکس گوش نمی ده...حالا هم که بهش می گم توی این مسابقه شرکت کن ، مخالفت می کنه!

-ببخشید اینو می پرسم ولی می شه پرسم این مسابقه برا چیه؟!

لبخندی زد و گفت:

-اره پسرم...ده سالی یک بار یک مسابقه برگزار میشه و خان طایفه های بزرگ انتخاب می شه...منم می خوام خانوم این طایفه ی بزرگ دیانا باشه ولی خانوم قبول نمی کنه ازیک طرف می خوام خانوم طایفه بشه ازیه طرف هم دوست دارم سرو سامون بگیره و بره پی زندگیش من نگران آینده هستم می ترسم فردا نباشم و دیانا ازپس زندگیش برنیاد...دیانا بدون من نمی تونه زندگی کنه!

-حالا چرا دیانا؟! چرا یکی ازپسرها تون انتخاب نمی کنید؟!

-پسرام اون قابلیت هایی که دیانا داره رو ندارن

ابروهام پریدن بالا و متعجب گفتم:

-چه قابلیت هایی؟!

لبخند روی لبش دوباره جون گرفت و گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-ایشلا پس فردا متوجه می شی! خب از خودت بگو پسرم؟! چطور شد به اینجا اومدی؟

- خودمم نمی دونم فقط اینو بگم که درگیر یک عملیات بودم و حواسم پرت عملیات بود که افتادم توی یه گودال و فهمیدم راه داره منم کنجکاو شدم و سر از اینجا درآوردم خیلی گیج کنندس من وقتی داخل گودال افتادم ساعت 3صبح بود ولی وقتی به اون دشت رسیدم خورشید طلوع کرده بود از همه جالب تر اینکه که نمی دونم چرا وقتی نزدیک درخت سیب رفتم اون اتفاق برام افتاد!

بهرام خان خندید و گفت:

-خب اون تونلی که تورو به اینجا کشونده یه تونل مخفی پدربزرگم می گفت در زمان جنگ ها از این تونل استفاده می کردن و باعث می شده که دشمن و شکست بدن وقتی وارد تونل می شی فکر می کنی زمان زیادی نرفته ولی وقتی میای بیرون متوجه می شی که کلی از زمان گذشته منم زیاد راجع به این تونل اطلاعاتی ندارم فقط اینها رو مختصر از پدربزرگم شنیدم اونم از پدربزرگش شنیده ولی راجع به اون درخت باید بگم اون درخت یه درخت ممنوعه هست

متعجب گفتم:

-درخت ممنوعه؟!!

بهرام خان سری تکان داد و گفت:

-اره پسرم این درخت حدود 100ساله که عمرمی کنه...میوه هاش باهمه ی درخت های اینجا فرق می کنه!

-چه فرقی؟!!

-این درختو یه دختر کرد عاشق کاشته ؛ می گن زمانی که عاشق می شه برای اینکه خجالت می کشیده به پسره ابراز علاقه کنه این درختو کاشته و هر روز نامه می نوشته و می برده می داده به پسره و زیر همین درخت درد و دل هاشو می گفته..روزگار می گذره و بهم می رسن بازم زیر اون درخت عاشقانه هاشون و میگن تا اینکه پسره مریض می شه...دختره هم میاد زیر این درخت شروع می کنه به گریه کردن یهو باد می وزه و یه سیب از درخت کنده می شه ، دختره هم این میوه رو می بیره می ده به پسره...می گن حال

پسره خوب شده.منم این رو از همسرم شنیدم.این درخت بین دختر های طایفه همسرم گشته تا رسیده به دیانا...بعضی هامیگن افسانه ست حتی همسرمم اینو قبول نداشت...خود دیانا هم میگه دروغه ولی بخاطر اینکه یادگاری مادرش اجازه نمی ده کسی بهش نزدیک بشه...از مادربزرگ مادرش به مادرش رسیده و از مادرش به دیانا

-پس اون همه درخت اطرافش چییه؟!!

-اونا درخت های عادی هستن که جز باغ محسوب می شن...ولی اگه توجه کنی اون درخت باهمه ی درخت های اطراف فرق داره!

برای دانلود رمان بیشتر به

-جالبه!

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم :

-پس اون شخصی که منو با شلاقش روی زمین می کشید ديانا خانوم بوده؟

بهرام خان لبخند تلخی زد و گفت:

-اره پسرم ..

-واقعا زن جسوری هستن

بهرام خان آهی کشید گفت:

-آه پسرم همین جسور بودنشه که منو می ترسونه می ترسم بلایی سرش بیاد!

-نگران نباشید ديانا خانوم جسور تر از این حرفاست

سکوتی بین مون برقرار شد ؛ بعد از چند دقیقه کوتاه بهرام خان گفت:

-من بلند بشم برم به مزارع یه سری بزنم توهم استراحت کن پسرم

-چشم

بهرام خان بلند شد رفت. منم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...چه خوب بود که گوشی مخفی ام همراهم بود همیشه دو تا گوشی باهام بود یکی رو همیشه باخودم زاپاس نگه می داشتم برای مواقع ضروری ولی چون شارژ باطری و دسترسی به اینترنت نداشت مجبور شدم از لپ تاپ ديانا استفاده کنم، به بهاره اس دادم ، دلم براش تنگ شده بود؛ باورم نمی شد اینطور دل بسته ی بهاره بشم. تلفنم زنگ خورد سرهنگ بود سریع جواب دادم:

-بله

-سلام پسرم خوبی؟

-مچکرم سرهنگ شما خوبید؟!

-مرسی پسرم...زنگ زدم بگم رد معتمدی زده شد، توی همون روستایی که تو هستی اونم هست...وندا و چندتا ازبچه های دیگه دارن میان سعی کردم بهترین نیرو ها رو بفرستم فقط ازت می خوام به اون شخصی که خونس مهمونی درمورد عملیات سر بسته توضیح بدی که کمکت کنه، فقط احتیاط کنید چون اگه از دستمون دربره معتمدی دیگه همه زحمت هایی که کشیدیم رو نابود می شه

-چشم تموم تلاشم رو می کنم

برای دانلود رمان بیشتر به

-چشمت بی بلا پسرم فردا بچه ها میان مراقب خودت باش خداحافظ

-مرسی خداحافظ

تماس رو قطع کردم ، رفتم و با بهرام خان حرف زدم اول تعجب کرد ولی بعد قبول کرد که باهامون همکاری کنه!
.سرمیز شام هیچ کس حرفی نمی زد.این خانواده با اینکه پر جمعیت بودن ولی عجیب ساکت بودن زیر چشمی
نگاه دیانا کردم بدون اینکه لب به غذا بزنه باگوشی آیفونش ور می رفت؛ صدای بهرام خان رو شنیدم:

-اون گوشی رو بذار زمین و شامتو بخور

همه نگاه ها به سمت دیانا و بهرام خان کشیده شد...

دیانا بدون اینکه نگاهشو از موبایل بگیره گفت:

-بهرام جون سخت نگیر دارم چندتا از مدارک مربوطه رو برای دوستم می فرستم شماها شامتون رو بخورید

نگاهشو بالا آورد و به من نگاه کرد ، گفت:

-اوا شما چرا از غذا خوردن دست کشیدید!؟

از قصد این حرفو به من زد...با لحن جدی گفتم:

-دست نکشیدم! اتفاقا دارم با لذت غذامو می خورم!

پوزخندی زد.عجیب از این پوزخند متنفر بودم رو به بهرام خان گفت:

-می گم بهرامی به این مهمونات چی می دی می خورن!؟ که لنگر می اندازن!؟

بهرام خان با لحنی عصبی گفت:

-دیانا حرمت نگه دار

دیانا پوزخندی زد بلند شد و نگاهش رو به خانومی دوخت که از خودش بزرگتر بود و گفت:

-می گم مهدخت جون دو لپی بخور که شوهرت دیگه توی خرج خرد و خوراک نیفته یه وقت ، هرچی نباشه یکی
هست که همه جوهره ساپورت کنه تو رو

بهرام خان بیشتر از قبل بهش توپید:

-دیانا

مهدخت با زهرخندی که گوشه ی لبش نشست گفت:

-خونه ی بابامه درضمن تو به فکر قدم شومت باش که فردا توی خونه ی شوهرت کسی رو به کشتن ندی

برای دانلود رمان بیشتر به

دیانا خنده ی عصبی کرد، گفت:

-مهدخت نکنه فکر کردی تو خیلی خوش قدمی؟!

انگشت اشارشو به حالت تهدید تکون داد و رو به مهدخت گفت:

-مهدخت ببین چی میگم بهت کاری نکن اون روم بالا بیاد، یادت نره هرچی داری از بالای من داری که دارم اینقدر بهت لطف می کنم

مهدوخت-اره خب منم اگه می نشستم زیر پای بابا تموم مال اموال رو به نامم می کرد

-متأسفانه تو عرضه ی این کارم نداری من هرچی دارم مال خودمه اینا حق مادرمه که برام گذاشته و حق مادربزرگ، نترس ارثت محفوظه ، به شوهرت بگو زیاد برای این مال و اموال دندون تیز نکنه چون من نمی دارم تک تومنی هم کسی اضافه بیره

بهرام خان کوبید روی میز...همه ترسیدن با نگاه خشمگین رو به دیانا گفت:

-کافیه ؛ حرمت نگه دارید باهردوتا تو نم

دیانا پوزخند زد، گفت:

-حرمت ها شکسته خیلی وقته...بابا ازم نخواه که حرمت نگه دارم چون این جمع حرمت ها رو شکستن و منم می شکنم

بهرام خان نگاهش غمگین شد؛ دیانا نگاهی به همه انداخت و نگاهش روی من ثابت موند، پوزخند روی لبش بیشتر کش اومد و با قدم های بلندش از خونه زد بیرون بهرام خان رو به ارسلان گفت:

-پاشو بابا، برو دنبالش نذار این نصف شب بره بیرون

قبل از اینکه ارسلان بلند شه من زودتر بلند شدم و گفتم:

-بهتره من باهاش حرف بزنم

بدون اینکه اجازه مخالفت به کسی بدم بلند شدم و از خونه زدم بیرون.خودم نمی دونم چرا نذاشتم ارسلان بره دنبال دیانا...صدایی از داخل استبل می اومد به سمت استبل رفتم...پیشونیشو به پیشونی اسب چسبانده بود...سرفه ای کردم ، سرشو سریع بلند کرد و نگاهم کرد و با همون لحن تلخ و سردش گفت:

-چیه سرگرد؟

این دختر عجیب مثل من زخم خورده بود با لحنی آرام گفتم:

-فکرمی کردم دختر آرومی باشی

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-اشتباه فکر کردی من از دریای طوفانی هم بدترم

-کار خوبی نکردی خانواده تو کوچیک کردی!

- کوچیک نکردم ...

سکوت کرد و آرام گفت:

-اونان که کوچیکم کردن

یهو اخم کرد گفت:

-اصلا چرا دارم به تو توضیح می دم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم فقط اومدم بگم بهت از خونه نرو بیرون حوصله ندارم خوابم بهم بریزه

-نترس تو بخواب امیدوارم بیدار نشی

عصبی به سمتش رفتم بازوشو گرفتم و از بین دندون هام غریدم و گفتم:

-دختره نفهم مواظب حرف زدنت باش

با تمسخر گفت:

-اخی بهت برخورد؟!!

بازوشو بیشتر فشردم که صورتش از درد مچاله شد ولی به روی خودش نیاورد...باعصبانیت گفتم:

-یک بار می گم پس خوب گوش کن من حوصله ی این زبون درازیا تو ندارم پس خفه خون بگیر و توی این مدت

که من اینجام سعی کن باهام کل کل نکنی چون من از تو خرترم ...من هیچ وقت اینقدر آرام نیستم شاید به

خودت بیای و ببینی دندونی برات نمونه

اخم هاشو به شدت درهم گره زد، دستش رو روی تخت سینه ام کوبید و به عقب هلم داد، گفت:

-ازم فاصله بگیر خر بودندت رو یه جای دیگه ثابت کن

نه این دختر آرام شدنی نیست بازوشو رها کردم لب هام بهم فشردم و چشم غره ای بهش رفتم و ازاستبل زدم

بیرون بحث کردن با این دختره هیچ فایده ای نداره!

یک سره به سمت اتاقم رفتم و توی تخت خزیدم ، سعی کردم بخوابم ، موفق هم شدم و بالاخره خوابیدم ...

برای دانلود رمان بیشتر به

با احساس اینکه کسی گونم رو بوسید، سریع چشمامو باز کردم با وحشت به شخص مقابلم نگاه کردم که دیدم
وندا داره ریزریز می خنده عصبی بلند شدم و با لحنی پر از حرص گفتم:

-خفه ببند اون نیش تو

وندا با صدای زنونه گفت:

-اوا عشقم بیدار شدی؟! شرمنده

-ببند فکتو چندش کی اومدیدی؟!

خندید و گفت:

-یک ساعتی می شه!

دستی به سر صورتم کشیدم و از تخت پایین اومدم همینطور که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم گفتم:

-برو بیرون تا منم بیام

بعد از تعویض لباس به سمت نشیمن رفتم بچه ها همه نشستند بودن به همشون سلام کردم و نشستم مقابلشون و شروع کردم به توضیح دادن چندتا از نکات مهم، وندا هم این وسط نمک می ریخت؛ صدای پاشنه ی کفش زنانه ای توجهم رو جلب کرد؛ نگاهم رو به سمت پله ها چرخوندم... با تعجب نگاهش کردم چقدر زیبا شده بود داخل اون لباس اسب سواریش با دیدن بچه ها اول تعجب کرد ولی طولی نکشید که باز پوزخندی روی لبش نقش بست. آخرین پله رو هم پشت سر گذاشت بچه ها به حالت احترام بلند شدن و سلام کردن ولی فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. با کنایه رو به جمع گفت:

-خوبه والا مهمون، مهمون دعوت می کنه

به سمت آشپزخانه رفت؛ بچه ها با خجالت سرشونو انداختن پایین، برای اینکه توی این مدت معذب نباشن گفتم:

-ولش کنید این عادتشه باخودش درگیره

دوباره مشغول حرف زدن شدم. بعد از توضیحاتی که به بچه ها دادم، به کمک مستخدم به سمت اتاق هاشون رفتن تا وسایلشون رو جا به جا کنن؛ با بچه ها از خونه زدیم بیرون. بهرام خان چند تا اسب بهمون داد تا به اطراف سرکشی کنیم منو وندا و کامران و پیام برای سرکشی رفتیم بقیه بچه هام موندن تا کارا رو انجام بدن؛ همینطور که می رفتیم نگاهم به یه سوار کار افتاد که درحین اسب سواری شکار میکرد موهای خرمایی رنگش درهوا در حال رقصیدن بودن خشکم زده بود صدای وندا رو شنیدم:

-خدای من دارم خواب می بینم؟! نکنه من مردم، اینم حوریه منه؟!

به سمت وندا برگشتم، پیام پس گردنی به وندا زد و گفت:

-احمق زنده ایی بعدشم تو ازبس پوشه ی اعمالت خوشگله که فکرکنم حوری گیرت بیاد شانس بیاری شاید یه خاله کبری گیرت بیاد

وندا درحالی که پشت گردنش رو ماساژ می داد گفت:

-نه حالا تو خیلی پوشه اعمالت درسته

کامران-به جای این فک زدن ها بیا بریم ببینم این دختر افسانه ای کیه!

بچه هابه سمتش رفتن منم آروم پشت سرشون راه افتادم. نزدیکش شدیم پشتش به ما بود وندا با صدای بلندگفت:

-سلام بر بانوی افسانه ها

یهو دختره برگشت ،چشمام از حدقه بیرون زدن ! نه امکان نداشت! دیانا با اخم نگاهمون کرد و با کنایه گفت:

-اومدید شکار!؟

وندا با خنده گفت:

-نه جیگر اومدیم روح تو رو شادم کنیم

پوزخندی زد و شلاق رو بالا آورد ، ابرو هام پریدن بالادر یک به چشم هم زدن شلاق رو دور کمر وندا گره زد :وندا با ترس گفت:

-هی چکار می کنی!؟

دیانا -می خوام کمکت کنم که روح ت شه

عصبی شدم روبه دیانا گفتم:

-ولش کن

دیانا بهم فقط نگاه کرد، عصبی فریاد کشیدم:

-نشنیدی چی گفتم!؟ گفتم ولش کن

گره شلاقش رو باز کرد ،پوزخندی زد افسار اسبشو گرفت روبه ما گفت:

-من رسم ندارم مهمونام و اذیت کنم، پس امیدوارم خوش بگذره

کامران رو به دیانا گفت:

-ببخشید بانو ولی همیشه بتونم بپرسم چرا این همه عصبی و بداخلاق هستید؟! خدایی نکرده ما کاری کردیم که شما رو ناراحت کردیم؟

وندا آروم زیر لب گفت:

-لفظ قلمت تو چهار پهناى حلقم

من تنها شنیدم نتونستم جلوی خودم بگیرم زدم زیر خنده. وندا برگشت سمتمو گفت:

-ای جونم عشقم به چی می خندی؟!

سریع خنده ام رو قورت دادم، چشم غره ای به وندا رفتم دیانا با تعجب نگاهم کرد بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت:

-نه کاری نکردید ولی من اخلاقم اینه، امیدوارم بهتون خوش بگذره

لگدی زیر شکم اسب زد و با گفتن "هی" سریع از کنارمون گذشت... کامران با اسب مقابلمون ایستاد و بالبختند به رفتن دیانا نگاه کرد گفت:

-دختر جسوریه

اخم کردم و گفتم:

-اومدید عملیات نه انتخاب دوست دختر، سریع برگردیم سرکارمون که تا اینجاشم دیر کردیم

وندا-کسرا راست می گه بیا برگردیم سرکارمون

-چه عجب آدم شدی تو؟!

وندا باقیافه ی مظلوم گفت:

-عشقم من همیشه آدم بودم

سری براش تکان دادم و به راهمون ادامه دادیم می دونستم اگه به وندا باشه باید تا فردا صبح به چرت پرت هاش گوش کنیم!

بعد از کلی کارهای مربوطه برگشتیم. خودمو روی مبل پرت کردم، چشم هامو بستم تا یکم از خستگی کاسته بشه!

فصل اول(دیانا)

برای دانلود رمان بیشتر به

سرسداهای زیاد باعث شد پلک هامو باز کنم! چشم هام رو که باز کردم نگاهم به اون لباسی افتاد که زیادی شبیه لباس پرنسس ها بود...سراز کارهای بابا در نمی آوردم ..غلطی زدم و به پهلو شدم...من چطور میتونستم خانوم یه طایفه باشم که حرف هاشون هیچ وقت یکی نمی شه!؟

اگه بابا نبود از اینجا می رفتم ،دل بستگی من به اینجا فقط بابا و یه سنگ قبر سردبود، از تخت خواب پایین اومدم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم ...بعد از اینکه دوش گرفتم اومدم بیرون و یک تونیک شیری رنگ که پارچه های سنتی روش کار شده بود انتخاب کردم ...یک شلوار مشکی و شال سفید مشکی هم برداشتم ...بدون اینکه به نگاه خودم کنم ببینم خوب شدم یانه از اتاق زدم بیرون...خونه زیادی شلوغ بود، همین که پامو روی پله گذاشتم یه نفر دستمو کشید و دنبال خودش برد ...به طبقه ی پایین رفت و ایستاد هنوز توی شوک اینکار بودم که کسرا برگشت سمتم و با همون اخم مادرزادیش گفت:

-امروز صالح خان هم میاد؟

ابروهام بالا پریدن، گفتم:

-توچی کار به اون داری؟

-یک کلمه جوابمو بده اره یانه!؟

پوفی کشیدم و بابی حوصلگی گفتم:

-اره مسابقه بین من و پسر اون گفتار پیره

-خیلی خب ببین تو باید بیای بچه ها باید چندمورد مهم رو بهت گوش زد کنن

بدون اینکه اجازه هر حرف دیگه ای رو بهم بده، به سمت اتاقی که کنار اتاق خودش بود رفت منم پشت سرش راه افتادم خدای من چقدر دم و دستگاه.صدای کسرا منو به خودم آورد اشاره کرد به بچه ها، اول دستش سمت یه پسرقد بلند لاغر که ته ریش داشت و لب هاش هم نسبتا متوسط، دماغ قلمی که به صورت کشیدش می اومد و چشم های نسبتا درشت کشیده ای به رنگ قهوه ای داشت دراز کرد و گفت:

-سروان وندا محبی بهترین و وظیفه شناس ترین نیروی ما باتموم شوخی هاش ولی توی کارش بهترینه

به یه پسر دیگه که کنار وندا بود اشاره کرد ؛ هیکل ورزیده ای داشت ، چشم های درشت مشکی که به صورت گردش می اومد، گفت:

-کامران یکی از بچه های اطلاعات که مسیرهایی که نمی تونیم پیدا کنیم برامون پیدا می کنه یا می شه گفت ردشون رو می زنه.

این بود که دیروز باهام حرف زد مشخص بود پسر باشخصیتیه

برای دانلود رمان بیشتر به

ادامه داد: پیام و علی هم بهترین نیروهای مخفی هستند

اینبار به یه خانوم چادری که قدی بلند داشت اشاره کرد و گفت:

-مستانه موشکاف از نیروهای خوب زن ما هستند

اظهار خوشبختی کردم، کسرا به سمتم برگشت و گفت:

-نمی خواستم وارد این عملیات بشی ولی کاریه که شده ازت می خوام به حرف هام گوش کنی و لجبازی هم نکنی! معتمدی معروفه به مرد هزار چهره و هزار اسم بخاطر همینیه که ما تا حالا مهره ی اصلی این باند رو پیدا نکردیم... معتمدی فهمیده که تو قراره توی دادگاه بر علیه اش باشی بخاطر همین می خواد تو رو از بین بیره ، راه کارهای از بین بردن دشمنش اینه که اول مثل مار کمین می کنه بعد راحت شکار می کنه

سراز حرف هاش درنمی اوردم با گیجی گفتم:

-یه لحظه مهلت بده ، اصلا حرفات قابل هضم نیستن می شه واضح توضیح بدی؟!

پوفی کشید و با کلافگی گفت:

-معتمدی رو می شناسی؟

یکم فکر کردم! سریع گفتم:

-اره چطور؟

-آفرین... پسرو صالح خان همدست معتمدی هست ازت می خوام توی این مدت کنارم نقش بازی کنی! چون معتمدی می خواد تورو از میدون به در کنه! قراره منم توی این مسابقه شرکت کنم! اینطور که شنیدم این مسابقه برای خواستگاری توئه و هم انتخاب کردن خانوم طایفه درسته؟!

آهی کشیدم گفتم:

-اره متأسفانه

-ببین من کمکت می کنم ازت می خوام تو هم به من کمک کنی! حالا نمی شه زیاد توضیح بدم فقط تا این حد بهت بگم حواست رو بده به خودت که سوتی دست کسی ندی! گرفتگی؟!

-اره

-آفرین

از اتاق زدم بیرون ،نیاز به هوای آزاد داشتم، سریع از خونه زدم بیرون و به سمت باغ روانه شدم...مش باقر مثل همیشه داشت برای خودش چایی درست می کرد بهش سلام کردم و به سمت انتهای باغ رفتم...نگاهم رو به

برای دانلود رمان بیشتر به

درخت دوختم؛ سیب های قرمز چشمک می زدن... زیر سایه نشستم و سرمو به تنه ی درخت تکیه دادم آروم زیر لب گفتم:

-سلام دوست قدیمی خوبی؟! باز من اومدم! شاید الان باخودت بگی این چه دختر احمقیه ابه جای اینکه ازعشقت بگه میاد ازمشکلاتش می گه! می دونی چرا اسمت رو گذاشتم همراز؟! چون بهترین کسی هستی که راز هام رو گوش می دی و برملا نمی کنی! خستم همراز... خیلی خستم، دلم می خواد به آغوش مادرم پناه ببرم چیزی که هیچ وقت تجربش نکردم! کل زندگیم با اشک ریختن گذشت؛ همراز تو بگو بهم با این زبون تندم چی کار کنم؟! خسته شدم ازبس بهم نیش و کنایه زدن... تاملی خوام خوب بودن رو تجربه کنم یه حسی مثل کینه و دلخوری مانع این حس می شه! دلم می خواد خوب باشم مثل بقیه ...

"خسته که باشی به هرچیز پناه میاری تا دردتو خستگیا تو ازبین ببری"

آروم بلند شدم و راه اومده رو برگشتم... خونه بیشتر از قبل شلوغ شده بود بابا به سمتم اومد، گفت:

-دخترم برو حاضر شو چیزی تا شروع مسابقه نمونده...

سعی کردم فقط سکوت کنم! آروم به سمت اتاقم روانه شدم... خودمو داخل آینه برانداز کردم یک پیراهن آستین بلند مشکی و یک شلوار ورزشی که مخصوص اسب سواری بود پوشیده بودم.. کلاه حجابم سرم کردم و موهام گذاشتم زیر کلاه حجاب... دست کش هامو دستم کردم، کلاه اسب سواریمو روی سرم گذاشتم دلشوره داشتم... نگاهم رو به عکس مامان دوختم و گفتم:

-مامان لطفا تو به من کمک کن تا راه زندگیمو درست برم

استرس و دلشوره داشتم... بابا همیشه می گفت یه زن باید درهرشرایطی حجابش رو حفظ کنه مانتوی بلندم رو پوشیدم، از اتاق زدم بیرون، آروم ازپله ها پایین می رفتم... آخرین پله رو پشت سرگذاشتم که نگاهم به چشم های نگران ارسلان دوخته شد... لبخندی زدم که بیشتر از این نگران خواهی نشه که جز دردسر برایش چیزی نداره... ازخونه بیرون اومدم و آروم به سمت دشت رفتم مردهای بزرگ طایفه همه جمع بودن، نزدیک شدم... بابا و صالح خان روی صندلی نشسته بودن... نگاهمو چرخوندم انتظار داشتم کسرا رو ببینم ولی ندیدمش... بابا اشاره کرد برم سمتش با قدم های سنگینم به سمت بابا رفتم... لبخندی به صورت بی روح و رنگ پریده ی من زد و اشاره کرد سرمو ببرم نزدیک... سرمو نزدیک بردم آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-دخترم می خوام مثل همیشه روسفیدم کنی... هرچند که می دونم تو بهترینی

سرم رو بلند کردم و به چشم های خوشحال بابا خیره شدم و با صدای لرزونم گفتم:

-چشم

برای اولین بار به خودم و توانایی های خودم شک کردم! خدایا خودمو سپردم به تو مثل تموم سال هایی که با افتخار می گفتم من خدا رو دارم! امروز سرنوشتم عوض می شه! باتموم گستاخ بودنم نمی تونم جلوی خواسته های بابا مخالفت کنم!

"دختر که باشی محکومی به کلمه ای به اسم چشم گفتن....دختر که باشی اخم پدرت تموم ستون های بدنت را به لرزه درمیاره"

آهی کشیدم و به سمت طوفان رفتم...دستی به سرش کشیدم و باصدای بغض دار گفتم:

-طوفان مثل همیشه کمکم کن تا پدرم افتخار کنه به منی که می گه بهترینم

مانتوم رو از تنم دراوردم و به خاله مینا دادم ...خاله مینا با نگرانی گفت:

-دخترم مواظب خودت باش

لبخند محوی زدم و گفتم:

-خاله نگران نباش دیانا چیزیش نمی شه

خاله با گوشه ی روسریش اشکشو پاک کرد...درآغوش کشیدمش و کنار گوشش آرام و زمزمه وار گفتم:

-دعاکن خاله...دعاکن که موفق بشم و پدرم رو سفید کنم درآغوشش فشردم و باصدای لرزونی گفتم:

-موفق می شی آهوی دشت

ازش فاصله گرفتم و سوارطوفان شدم...افسارشو داخل دستم فشردم ...تموم حرصم رو روی افسار طوفان خالی کردم لگدی به زیر شکم طوفان زدم که آرام حرکت کرد به سمت خط مسابقه رفتمکنار بقیه ی اسب ها ایستادم اصلا دلم نمی خواست به رقیبام نگاه کنم! فقط به رو به رو خیره شدم، آرام شروع کردم به خوندن آیت الکرسی که بابا بهم یاد داده بود... بعد از خوندن آیت الکرسی داور مسابقه باصدای بلند گفت:

1.2.3-

وگلوله ای شلیک شد لگد محکمی به طوفان زدم و باصدای بلند گفتم:

-هی

و شروع کرد به دویدن!هرلحظه سرعتش بیشتر می شد ...اشک هام روی صورتم لغزیدن...من باید جواب تموم توهین های که بهم شده رو بدم! جواب اون سیلی رو که توی اوج کودکیم به ناحق خورده بودم رو باید جوابش بدم!

برای دانلود رمان بیشتر به

"دردهایت که زیاد باشن بهانه بیشتر می گیری با هر صدایی که نامت را صدا می کند بی صدا بغض می کنی و آماده باریدن می شوی"

دور آخر هم تموم شد و از خط پایان گذشتم... صدای جیغ و سوت و دست منو به خودم آورد، نفسی تازه کردم لبخندی زدم و درگوش طوفان گفتم:

-آفرین پسر

از اسب پایین اومدم به سمت بابا رفتم. بابا سریع بلند شد و دست هاش رو باز کرد. با قدم های بلندم که بیشتر شبیه دو زدن بود خودمو داخل آغوش بابا پرت کردم. دلم می خواست مثل بچگی هام گریه کنم و سبک بشم از دردهایی که روی دلم سنگینی می کردن ولی خانوم یه طایفه نباید جلوی مردم طایفه اش از خودش نقطه ضعف نشون بده چیزی که توی این همه مدت بابا بهم یاد داده بود و منو برای خانوم کردن این طایفه آماده کرده بود.

از آغوش بابا بیرون اومدم چشم هاش از برق شادی، می درخشید. نگاهم رو به ارسلان دوختم، برادر عزیزم که همیشه با حمایت هاش منو دلگرم می کرد نزدیک اومد و باهام روبوسی کرد و با لحن همیشه مهربانش گفت:

-تبریک می گم آهوی دشت

لبخندی زدم و گفتم:

-من نمی دونم چرا همش می گی آهوی دشت؟

-خب مثل آهوایی... هم چشم هات هم شجاعتت هم اینکه مثل آهو بیشتر اوقات توی دشت هستی، حالا فهمیدی خواهر کوچولو؟

سری تکان دادم و گفتم:

-اره برادر جان

-تبریک می گم

به سمت صدا برگشتم. صالح خان بود، باقیافه ی جدی گفتم:

-مرسی

-از اینکه خانوم طایفه شدی خوشحالی؟

پوزخندی زدم، گفتم:

-من همیشه خانوم این طایفه بودم ربطی به الان نداره!

-به هر حال خوشحالم... آگه عروس خودم بشی خوشحالیم دو چندان می شه

برای دانلود رمان بیشتر به

پوزخندم بیشتر روی لبم کش اومد، گفتم:

-هنوز برای اینکه منو عروستون خطاب کنید یکم زوده... با اجازه من کاردارم

از حرفی که زدم جاخورده بود سریع از کنارش گذشتم.... به سمت مهتاب رفتم؛ در آغوش کشیدمش با خوشحالی گفت:

-وای دیانا خانوم خیلی خوشحالم از اینکه بالاخره خانوم طایفه شدید

از آغوشش فاصله گرفتم درحالی که می خندیدم با اخم گفتم:

-خانوم چیه مهتاب!؟

-خب دیگه خانوم طایفه شدی باید بهت بگم خانوم!

-من دیانام... اصلا خوشم نمیاد بهم بگی خانوم!

-باشه دیانا

-خب چه خبر!؟ کم پیدایی!؟

-ارسلان بیشتر اوقات سرکاره منم که همش خونه مشغول قالی بافی یا بافتنی هستم

-مهتاب نمیخواهی درس بخونی!؟

-نه دیانا من از اولش نخوندم الان هم بخونم دیگه فایده ای نداره!

-این حرفو نزن مهتاب، در آینده که برای بچه هات نیاز به تحصیلات داری

خندید و گفت:

-ای بابا دیانا دلت خوشه ها، من یه دختر روستاییم من رو چه به تحصیلات!؟ من همون چندکلمه ای که بهم یاد

دادی برام کافیه

-کاش منم مدرسه نمی رفتم

-باز که شروع کردی؟

باناراحتی گفتم:

-جدی می گم مهتاب نگاه کن اگه منم مثل خواهرام فقط دیپلم داشتم بابا هیچ وقت چنین مسئولیتی رو روی

دوشم نمی داشت

برای دانلود رمان بیشتر به

- تو لیاقتت بیشتر از اینا هست دیانا... خودتو باهیچکس مقایسه نکن تو تنها دختری هستی که می خواهی بشی خانوم یه طایفه ازت می خوام این فکر رو دور بریزی آقا جون به خاطر شجاع بودن این مسئولیت رو بهت داد چرا به پسرش نداد؟! چون می دونست اونا همیشه حق مردم روستایی رو ضایع می کنن من که به داشتن یه خواهر شوهر خل وضع افتخار می کنم!

خندیدم، گفتم:

- داشتیم مهتاب خانوم؟

- شوخی می کنم!

- می دونم زن داداش

صدای گلوله ای که شکلیک شد باعث شد برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. کامل برگشتم، شروع مسابقه تیرکمان بود، سریع به سمت بابا رفتم. نگاهم رو به شرکت کننده ها انداختم؛ پسر صالح خان اولی بود، چندتا از پسرای روستا و آخرین نفر کسرا بود؛ قلبم شروع کرد به تپیدن از استرس زیادی ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت! پشت سر صندلی بابا ایستادم.

از دلشوره داشتیم می مردم. مرتبا زیر لبم صلوات می فرستادم

خدایا خودت کمکم کن؛ نذار سرنوشتت از اینی که هست تلخ تر بشه! خدایا بهم نشون بده که هنوزم همامو داری مثل روزایی که بدون اینکه بدونم همامو داری، همامو داشتی!

"ترس که داشته باشی اسمی را مرتبا تکرار می کنی! و قلب ناامیدت که از سیاهی لبریز است روشن می شود... کافیسست فقط صدایش کنی خدا.. تا بالبخند جواب دهد وبگوید جانم!"

نمی خواستم نگاه کنم چشم هامو بسته بودم و مرتبا ذکر می گفتم... صدای داور رو شنیدم که با صدای بلند می گفت:

- دور آخر مسابقه

دلشوره بیشتر به جونم چنگ انداخت. چشم هامو باز کردم پسر صالح خان تیری رو که روی کمان گذاشته بود رها کرد ...

و کنار دایره سفید رنگ خورد؛ خدایا شکر. بقیه هم که گند زدن. آخرین نفر کسرا بود خدایا کمکش کن! تیرو رها کرد، چشم هامو محکم بستم، هیچ صدایی نمی اومد... آروم چشم هامو باز کردم! کسرا به تیری که رها کرده بود نگاه می کرد! رد نگاهش رو گرفتم. خدایا یعنی دارم خواب می بینم؟! تیر به هدف خورده بود از خوشحالی پریدم بغل ارسلان. همه توی شوک بودن، از خوشحالی اشک هام روی گونم سرازیر شدن. از آغوش ارسلان بیرون اومدم؛ صدای عصبی صالح خان بلند شد با فریاد گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-این مسابقه قبول نیست!

بابام با خونسردی گفت:

-چرا اون وقت؟

-متوجه ای بهرام؟! این پسر نه از طایفه ی شماست نه از طایفه ی ما یه غریبست

بابا-ولی من این مسابقه رو قبول دارم...درضمن کسرا پسرخواهرمه که تازه از خارج برگشته پس جای هیچ اعتراضی نیست...دیانا دخترم بیا!

به سمت بابا رفتم، مقابل بابا ایستادم.صالح خان از عصبانیت قرمز شده بود و دسته ی صندلی رو فشار می داد...بابا کسرا رو صدا زد، کسرا بعد از چندثانیه کنارم ایستاد...بابا بلند شد و روبه جمعیت گفت:

-امروز دخترم به من و به همه ی شماها ثابت کرد بهترین...دیانای من سه ساله که خودش ثابت کرده من ملکه ی خونم، کسی که به داشتنش افتخار می کنم به عنوان خانوم این طایفه معرفی می کنم!

همه شروع کردن به دست زدن! بابا نزدیک تر شد و آروم ب*و*س*ه ای روی پیشونیم کاشت.باز من غرق محبت های پدراشه اش شدم .محبت های که تموم سال های عمرم باعث شده بود غصه ی نبودن مادرم رو نخورم.

بابا کسرا رو درآغوش کشید و گفت:

-می دونم دخترمو خوشبخت می کنی

کسرا باصدای ضعیفی گفت:

-بهتون قول می دم!

کسرا توجی کارکردی؟! یعنی بابا نمی دونست ما داریم فیلم بازی می کنیم؟! یعنی کسرا بهش توضیح نداده بود؟!
حالم خراب شد سریع به سمت اسبم رفتم و سوار شدم و درمقابل چشمان متعجب همه به سمت مخفی گاهم رفتم!

"خسته که باشی فقط دنبال راهی هستی تا فرار کنی! از زندانی به اسم تصمیم های اجباری"

از اسب پایین اومدم مثل همیشه روی سنگ بزرگ کنار رودخانه طاق باز دراز کشیدم!

اشکی از گوشه ی چشمم چکید!

خدایا من دارم چکار میکنم؟! دارم با زندگیم چکار می کنم؟!

دردبزرگ روی سینم بیشتر از اینه که دارم به بابا دروغ می گم منی که هیچ وقت دروغ نگفتم دارم دروغ می گم!
خدایا بازم داری امتحانم می کنی؟! باهرچیز امتحانم کن ولی با گفتن دروغ امتحانم نکن! نمی تونم ...طاقت ندارم

برای دانلود رمان بیشتر به

نگاه به چشم های بابا کنم و بهش دروغ بگم! خدایا امتحاناتت دارن سخت میشن! من همیشه شاگرد ممتاز بودم ولی اینبار درس های زندگیت دارن سخت میشن می ترسم از پس این درس های سنگین برنیام!

"باید درد هایت را حس کنی که با خدای خودت درددل کنی! خدا دردهایت را می فهمد و در جواب تمام دردهایت لبخند می زند می گوید صبور باش بنده ی من"

گذر زمان از دستم در رفته بود آفتاب غروب کرده بود. باتنی خسته که از شلاق های روزگار به تنم خورده بود و خسته تراز دیروز منو کرده بود، بلند شدم و راه اومده رو برگشتم!

اسب تحویل مستخدم استبل دادم و به سمت خونه قدم برداشتم!

به قدم های که برمی داشتم نگاه می کردم! غرق دنیای خودم بودم وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم داخل اتاقم هستم!

روی تخت دراز کشیدم! و چشم هامو بستم، تن خستم محتاج نوازش های خوابی ابدی بود

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم و آرام از اتاق زدم بیرون و به سمت آشپزخانه رفتم یک لیوان آب ریختم ...

آبم که خوردم از آشپزخانه زدم بیرون، صدای حرف زدنی توجهمو جلب کرد ... صدا از داخل حیاط می اومد آرام به سمت حیاط قدم برداشتم! صدا یکم واضح شد! آرام در باز کردم... یه نفر ایستاده بود وسط حیاط و داشت با موبایل حرف میزد! پشتش به من بود!

-خانومم گریه نکن! ببین بهارم مجبورم بخدا پای عملیات وسطه نمی خواستم اینکارو کنم خودت بهتر از هرکسی می دونی من دوسال دارم روی این پرونده کار می کنم!

اینکه صدای کسرا بود! یعنی باکی حرف میزد؟! کنجکاو شدم! ادامه داد:

-گوش بده! گریه نکن بهاره قاطی میکنم ها... خب یک لحظه گوش بده! عزیزمم داری اشتباه میکنی! ببین اینم مثل یکی از اون هزارتا عملیات که رفتم ... یادته عملیات دوماه پیش که باخانوم صبوری رفته بودم؟! اونجاهم که نقش شوهر خانوم صبوری رو داشتم! اتفاقی افتاد؟! آفرین هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد عملیات هرکس رفت پی زندگی خودش الانم اینطور! بعد عملیات همه چیز تموم میشه! .. نفس کسرا دیگه گریه نکنی ها

ایشش حالم بهم خورد پسر هم اینقدر لوس! حوصله ی بقیه ی حرفاشون رو نداشتم و به سمت اتاقم روانه شدم.

روی تخت نشستم به قاب عکس خودم و بابا که روی پاتختی کنار تخت بود نگاه کردم! کنار بابا ایستاده بودم و گوش رو بوسیده بودم! لبخند کم جونی روی لبم نشست! یکی از خصوصیاتی که دارم اینه که خدا روشکرزیاد گند اخلاق نیستم همیشه در مواقع لزوم می خندم!

برای دانلود رمان بیشتر به

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

"این روزا سفیدی سقف اتاق بهانه ی خوبی است برای از یاد بردن دردهایم"

باصدای زنگ موبایلم پلک هامو باز کردم...گوشی از روی پاتختی برداشتمساعت 9صبح بود.با بی حوصلگی از تخت خواب بلند شدم و خواب آلود به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

یکی از عادت هام این بود که هر روز صبح باید دوش آب گرم می گرفتم ...بعد از تموم شدن حمام، بدون وسواسی دست لباسی انتخاب کردم

از اتاق زدم بیرون، از پله ها می اومدم پایین که چشمم خورد به کسرا که روی کنایه نشسته بود و عصبی پاشو تکون می داد...دهن کچی کردم و باقی پله هارا پایین اومدم...بدون توجه به کسرا به سمت آشپزخانه رفتم...

خاله مینا لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام دخترم خوب خوابیدی؟

-سلام به خاله ی خودم بله که خوب خوابیدم

-خداروشکر گلم بشین برات صبحانه بیارم!

-قربون دستت خاله اگه میشه فقط کیک شکلاتی و قهوه تلخ بهم بدی کافیه

-واه چرا؟!!

-اشتها ندارم

-باشه عزیزم

دستمو زیر چانه ام گذاشتم و به پنجره آشپزخانه که دید داشت به حیاط خونه خیره شدم...

باصدای کشیدن صندلی سرمو چرخوندم سمت چپم! کسرا باهمون اخم مادرزادیش بهم خیره شده بود.پوزخندی زدم، گفتم:

-چیہ جناب گرسنه اید؟!!

خاله قهوه و کیکم رو جلوم گذاشت و از آشپزخانه رفت بیرون...کسرا با کنایه گفت:

-نه خانوم! مگه همه مثل شما هستن که از خوشحالی اینکله یه شوهر مفت مجانی گیرش اومده، داره از خوشحالی غش می کنه! واز ذوق مرگی فقط در حال خوردنه!

دستمو از زیر چانه ام برداشتم گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-نه از خوشحالی نیست! جناب سرگرد از ناراحتیه! من نمیدونم تو جواب کدوم گناهمی که خدا تورو سر راهم قرار داده!

-ببین جوجه من حوصله ی این کلکل های بیخودیت رو ندارم! فقط اومدم بهت بگم این یک ماهی که اینجا هستم لطف کنی دور ورم نیلکی و به اون بابا جونت یه طوری حالی کنی که بین من تو هیچ صنمی وجود نداره!

-اولا منم حوصله ی کلکل با تو دیونه ی زنجیری رو ندارم! دوما توکاری به بابای من نداشته باش و در آخر هم باید بهت بگم خدا نکنه اون روزی که من با تو صنمی داشته باشم...اگه خدای نکرده، خدای نکرده اون روز برسه خودمو از سقف حلق آویز می کنم!

-هه حلق آویز کنی یا نکنی به من مربوط نیست! فقط دور و ورم نباش

اجازه ی حرفی دیگه رو بهم نداد، بلند شد و از آشپزخونه زد بیرون..پسره ی احمق یعنی دوست داشتم با دوتا دستای خودم خفش کنم! خودش می بره خودش می دوزه! انگار من گفتم بهش بیا نقش شاهزاده سوار بر اسب رو انتخاب کن و بازی کن که اینطور برام شاخ شونه میکشه! جوجه فکلی! نه اسمش باید گذاشت شرک! نه حیفه شرک باید اسمش گذاشت خرشرک...همینطور که زیر لب غرغر میکردم قهوم رو خوردم....

خداروشکر امروز خونه خلوت بود! دیگه از بس اسب سواری کرده بودم خسته شده بودم! روی کناپه نشستم و مشغول زیر و رو کردن کانال های تی وی شدم...

بعد از کلی زیر و رو کردن یه فیلم سینمایی دیدم! مشغول دیدن بودم که صدایی شنیدم..سرمو به عقب چرخوندم! مستانه با لبخند داشت بهم نگاه می کرد گفت:

-میتونم کنارت بشینم!؟

لبخندی زدم گفتم:

-اره عزیزم بشین!

مستانه کنارم نشست تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت مستانه چرخیدم ، گفتم:

-شرمنده نشد درست باهات آشنا بشم من دیانا هستم

لبخندش بیشتر روی لبش کش اومد گفت:

-خوشبختم منم مستانه هستم

-همچنین تعریف کن ببینم چی شد سر از اینجا در آوردید!؟

-یهویی....

-ای کلک نمیخواهی بگی!؟

خندید و گفت:

-دل میخواد بگم ولی شرمنده نمی تونم بگم اینها قوانین شغل منه!

-باشه عزیزم! بیشتر از خودت بگو یکم آشنا بشیم

-چیز زیادی ندارم بگم فقط بگم من 24ساله بچه ی تهرانم بیشتر اوقات برای شغلم میرم سفر اونم سفرهای پرخطر! اینم فقط بهت بگم شغلم هک کردن سایت هایی هست که مخرب هستن...بیشتر توی کارای کامپیوتری اداره هستم مثل زدن رد آدم های خلافکار و گرفتن مچ بچه های شیطونی که دارن پای کامپیوتر خرابکاری می کنن

خندیدم...ادامه داد:

-خب تو از خودت بگو!

-منم هم سن توام! تازه مدرک وکالت رو گرفتم یعنی سه ماهی میشه! ولی سریع پیشرفت کردم، ولی از شانس بدم این پرونده افتاد زیر دستم!

سکوت کردیم مستانه یهویی گفت:

-راستی چرا بهت میگن آهوی دشت؟

بلند خندیدم گفتم:

-توام شنیدی!؟

-اره کنجکاو شدم که بدونم!

-خب من دو زدنم سر یعه، هیچکس نمیتونه بهم برسه حتی زمان مدرسه هم چندبار داخل مسابقه های بین شهری و استانی شرکت کردم و نفر اول شدم...بخاطر این بهم میگن آهوی دشت این اسمم برادرم گذاشته روم دیگه همه عادت کردن و بهم میگن!

-خیلی جالبه! ولی اسم قشنگی روت گذاشته!

-اره...راستی من گرفتمت به حرف، یه وقت مزاحم کارت نشم؟

-نه بابا مزاحمی بچه هادارن استراحت می کنن سرگرد هم داره روی پرونده تمرکز می کنه

باشنیدن اسم کسرا اخم کردم و گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-اصلا از این سرگرده خوشم نمیاد

با چشم های متعجبش نگاهم کرد خندید، گفت:

-برای چی؟

شانه ای بالا انداختم، گفتم:

-نمیدونم ولی بگم ها شعور حرف زدن که نداره هیچ خیلی از خود راضیه فکرمی کنه از دماغ فیل افتادهبیچاره از اونی که میخواد زن این بشه!

-نگو اینو دلت میاد؟! آقا کسرا خیلی مهربونه اگه کسی باهش درست رفتار کنه اونم باهش درست رفتاری کنه! احمو بودنش هم بخاطر اینه که نمی خواد بچه ها از مهربونیش سوء استفاده کنن، همین وندا خودمون هست؟! این یه آتیش پاره ایه که نگو، اگه دو دقیقه آقا کسرا بالای سرش نباشه ها از زیر کار درمیره! ...ولی آقا کسرا درحین مهربون بودنیش اخلاق های خاص خودشو هم داره! تنها کسیه که میشه بدون ترس بهش تکیه کرد! نگاهش پاکه

-اگه از رئیس تون تعریف نکنید از کی تعریف کنید؟!

خندیدم، گفتم:

-نه به خدا دیانا بحث تعریف نیست..خودت کم کم متوجه میشی، که چه طور آدمیه!

-من که خوشم نمیاد ازش ...بیخیال این حرفا خب از عملیات هایی که رفتی بگو خیلی دوست دارم بشنوم

مستانه فهمید دیگه نمیخوام درمورد کسرا حرف بزنم، حرف عوض کرد و شروع کرد به گفتن چندتا از خاطراتش ..اینقدر سرگرم حرف زدن بودیم که ساعتو فراموش کرده بودیم...بعد از خوردن ناهار هرکس رفت سمت اتاقش برای استراحت..

به سمت استنبل رفتیمصدای قدم هایی توجهم رو جلب کرد، سرمو بالا گرفتم و به شخصی که داشت به سمتم می اومد نگاه کردم

بازم خرشرک...اخم هامو درهم گره زدم و به طوفان نگاه کردم! اصلا دوست نداشتم نگاهش کنم!

-هی تو؟!

لب هامو از عصبانیت بهم فشردم و سرمو به طرفش چرخوندم و با لحنی پراز حرص گفتم:

-داخل دهات شما به کسی که می خوان صداش کنن بهش میگن هی تو؟!

برای دانلود رمان بیشتر به

با تمسخر گفت:

-فعلا اونى كه دهات زندگى مى كنه تويى نه من!

-حرف دهندو بفهم

-وقت براى كلكل ندارم...ببين چى ميگم بهت امشب خونه ي صالح خان يه مهمونى ترتيب دادن

نگاهى به اطراف انداخت، وقتى خيالش جمع شد كسى دور و اطراف نيست سرشو نزديك صورتش آورد، يكم خودم عقب كشيدم، آرام گفتم:

-قراره دوتا از كله گنده هاى توزيع كننده ي مواد مخدر بيان...امشب باهام دشمنى رو بذار کنار و سعى كن کنارم باشى...هرچند اصلا دوست ندارم يك ثانيه تحملت كنم!

ازعصبانيت داشتم پوست لبمو مى كندم! اگه يك ثانيه ي ديگه اونجا مى موندم! حتما مى كشتمش....

سوار طوفان شدم سريع...خواستم برم ولى حيفم اومد قبل رفتنم زهرم رو بهش نزنم(نريزم)

روبه كسرا گفتم:

-اگه تموم دنيا رو بهم بدن حاضر نيستم حتى يك ثانيه ريختت رو تحمل كنم! فكرنكن ازت مى ترسم سرگردا!

جاخورد و با اخم نگاهم كرد قبل از اينكه اجازه ي حرفى ديگه رو بهش بدم سريع از كنارش گذشتم، مثل هميشه مشغول اسب سواري شدم... هوا داشت كم كم تاريخ مى شد، به سمت خونه برگشتم...

اسب رو تحويل مستخدم دادم!

به سمت اتاقم رفتم، دراتاق رو باز كردم، سريع خودمو انداختم داخل حمام...بعد از نيم ساعت دل از آب كندم، اومدم بيرون!

ضربه اى به در اتاق خورد همينطور كه مشغول خشك كردن موهام بودم گفتم:

-بيا تو!

در باز شد، به طرف در چرخيدم...بابا وارد اتاق شد، گفتم:

-دخترم اجازه هست؟

لبخندى زدم و گفتم:

-بله بابا چون بيا تو

وارد اتاق شد به سمتم اومد...با همون لبخند مهربونش گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-دیانا جان کسرا بهت گفت که امشب مهمونیه صالح خانه؟!

باشنیدن اسم کسرا ناخداگاه اخمی کردم گفتم:

-اره گفت بابا جان

-باش بابا...اومدم بهت بگم فردا ظهری خواهر و برادرات میان، می خوام قبل از اینکه بمیرم به هرکسی حق و

حقوقش رو بدم، ازت می خوام به فردا خانومی کنی و جواب هیچکس رو ندی!

-ولی بابا...

بین حرفم پرید و گفت:

-ولی اما نداره دخترم....بخاطر من پیرمرد، باشه؟!

پوفی کشیدم و بابی حوصلگی گفتم:

-چشم بابا جون ولی گفته باشم به مهدخت بگو جلوی اون زبونشو بگیره

بابا خندید، گفت:

-تو باهاش دهن به دهن نشی اون کاریت نداره!

-بابا واقعاکه! حالا من مقصر شدم؟!

-نه عزیزم ولی تو خانومی کن و جوابش رو نده! هرچی نباشه تو خانوم یه طایفه ای باید درهرشرایطی

صبور باشی! تا بتونی تصمیم های عاقلانه بگیری

-چشم کاری بهش ندارم .خوبه؟!

-آفرین به گل دخترم می دونستم تو خانوم تر از این حرفایی

چشم هاش از خوشحالی برق زدن. سرمو بین دستاش گرفت و ب*و*س*ه ای روی موهای خیسم کاشت و از اتاق

زد بیرون...

برای بار آخر رژلبم رو تمدید کردم. کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

آروم از پله ها اومدم پایین، پیام و مستانه و کسرا داخل سالن نشسته بودن و مشغول صحبت با بابا بودن

مستانه متوجه من شد سرش رو بالا گرفت ولی خنده از روی لبش محو شد و بادهن باز بهم خیره شد!

کسرا و پیام رد نگاه مستانه رو گرفتن و به من رسیدن! پیام هم با چشم های گرد نگاهم میکرد ولی کسرا نگاهش

خنثی بود!

برای دانلود رمان بیشتر به

خالی از هر احساس....

آخرین پله رو پشت سر گذاشتم! یعنی اینقدر زشت شدم که همه اینطور نگاهم می کنن! صبرم سراومد و روبه مستانه گفتم:

-مستانه یعنی اینقدر زشتم شدم که اینطور نگاهم میکنید!؟

مستانه به خودش اومد و سریع با لبخند گفت:

-نه قربونت شم عالی شدی، معرکه شدی!

پیام همینطور که خیره به من بود گفت:

-واقعا زیبا شدیدا!

لبخندی زدم و گفتم:

-واقعا؟!!

پیام لبخندی زد سری تکان داد و گفت:

-اره

بابا با تحسین نگاهم می کرد، روبه روشن ایستادم...مستانه بهم چشمکی زد؛ منم در جوابش لبخندی زدم. زیرچشمی نگاه کسرا کردم که همینطور خیره شده بود بهم! به تپیش نگاه کردم، یک کت شلوار مشکی رنگ پوشیده بود که بازوهای عضلانیش رو نشون می داد، از بس خودشیفته است! نگاه به صورتش کردم؛ صورت کشیده ای داشت که ته ریشش باعث جذابیت صورت کشیده اش شده بود، دماغ کوچیکش که به صورتش می اومد، ابروهای پهنی داشت؛ چشم هاش هم کشیده نسبتا درشت بودن!

رنگ چشم هاش هم معلوم نبود قهوه ای بود یا مشکی!

متوجه نگاه خیره ام شد سریع پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت! خاک توسرت کنن دیانا با این نگاه کردنت...

بابا بلند شد و سکوت چندثانیه ی رو شکست گفت:

-خیلی خب پاشید بریم...مراد دم در منتظر مونه

مراد راننده بابا بود، پیام رو به بابا گفت:

-بهرام خان صبر کنید تا وندا بیاد

بابا-باشه بابا جان، من میرم تا شماها بیاید

بابا رفت بیرون...به سمت آینه قدی که کنار درخروج بود رفتم!

خودمو توی آینه برانداز کردم یه کت دامن شیری رنگ...کت آستین هاش بلند بود و روی یقه ی کت یک سنجاق سینه بودبه شکل طاووس و روی آستین های کت نگین های ظریفی کار شده بود، دامنم کوتاه بود تا روی زانوهام برای اینکه پاهام مشخص نباشه ساپورت پوشیده بودم، از نگاه های هیز متنفر بودم! موهای قهوه ای سوختم که بیشتر به مشکی می خورد رو بالای سرم بسته بودم و چتریم هم یک طرف صورتم انداخته بودم ، شال سفید رنگی که نقش های طلایی داشت سرم کرده بودم!

آرایشم هم ملایم

باصدای سوتی برگشتم...وندا درحالی که با نیش باز نگاهم می کرد گفت:

-احسنت به این همه زیبایی ..

با خجالت دخترونه ام گفتم:

-مرسی

-راه بیفتید وقت برای این خودشیرینی ها ندارم !

صدای نحس کسرا بود اومدم چیزی بهش بگم که مستانه چشم ابروی بالا انداخت، گفت یعنی محلش نده!

وندا به سمت کسرا رفت و گوش رو محکم بوسید وبا عشوه زنانه گفت:

-اوا عشقم چه جیگرشدی!

کسرا وندا را به کناری پرت کرد و دستشو چندش وارونه روی گوش کشید و بالحن عصبی گفت:

-درد عشقم صد دفعه نگفتم ازاینکارا نکن من بدم میاد؟!!

وندا درحالی که می خندید گفت:

-خب چه کنم! ازبس ملوسی دوستدارم بخورمت

کسرا-زهرمار خرس گنده! خجالت بکش

پیام کلافه ازبحث این دو تا پرید وسط بحث شون و گفت:

-کافیه دیگه! راه بیفتید بهرام خان منتظره

پیام جلوتر راه افتاد بعد مستانه بعد وندا....وندا که به من رسید...مقابلم تعظیمی کرد گفت:

-بانو میتونم همراهیتون کنم؟!!

برای دانلود رمان بیشتر به

خدای من این پسره همه چیزش بامزه بود.....خندیدم گفتم:

-البته!

با نیش باز روبه کسرا گفتم:

-کسرا حال کردی تورو خدا ببین چطور مخشو زدم!

با حرص کیف دستیمو کوبیدم توی سرش، گفتم:

-چرا دروغ میگی؟! مخ منو کی زدی؟!!

وندا از خنده زیادی ریسه می رفت! کسرا با قدم های بلندش به سمت ما اومد...بازوی وندا رو گرفت و به طرف در

خروج کشید، وندا قبل از اینکه از در خارج بشه برگشت سمتم و به لحنی زنونه گفت:

-حالات نمیکنم مادر جیز جیگر شی که دلم رو خون کردی!

پقی زدم زیر خنده! ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و به سمت در خروج رفتم که کسرا برگشت سمتم و سینه

به سینه ی هم شدیم!

اخمی کردم و گفتم:

-میشه بری کنار؟! میخوام برم بیرون!

کسرا پوزخندی زد گفت:

-عجله نکن! می ترسی کم بهت بگن خوشگلی؟

یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-اره ...تومشکلی داری اینکه من خوشگلم؟!!

شانه ی بالا انداخت گفت:

-مشکلی ندارم! ولی به این فکر کردی که اگه این عملیات تموم بشه و من از اینجا برم تو می خواهی جواب اینارو

چی بدی؟!!

-از اینا منظورت دقیقا کیه؟!!

-منظورم با باباته و اطرافیانته؟!!

پوفی کشیدم گفتم:

-نترس خودم یه کاریش می کنم! چیه می ترسی آویزونت بشم؟!!

برای دانلود رمان بیشتر به

بدون اینکه مکثی کنه با لحنی جدی گفت:

-اره می ترسم! هرچی نباشه توی این دور زمونه پسر خوب کمه و پیدا کردن همچین پسرای مثل پیدا کردن الماس می مونه!

پوزخندی زدم گفتم:

-اگه تو الماسی من ترجیح میدم این الماس بندازم تو جوی آب تا نگهش دارم!

دندون هاشو باحرص روی هم سابید و گفت:

-بالاخره یه روزی این زبونت رو کوتاه می کنم!

-برات خیلی دلم می سوزه چون تو هیچ وقت به اون روز نمیرسی!

تنه ی محکمی بهش زدم و ازکنارش رد شدم!

همه منتظر منو کسرا بودن. بابا تا منو دید رو به بچه ها گفت:

-سوار بشید!

بابا جلو نشست. وندا و پیام و مستانه هم عقب؛راننده به سمتم اومد گفت:

-خانوم ماشین شما هم آماده هست بفرماید!

سوئیچ رو از دستش گرفتم و سوار ماشین شدم! یه تعارف خشکو خالی هم به کسرا نکردم!

ایشش چقدر هم افاده داره!انگار ازدماغ فیل افتاده...در رو باز کرد روی صندلی جلو جا گرفت...پامو روی پدال گاز گذاشتم و ماشین ازجا کنده شد

مدتی که منو کسرا کنار هم نشسته بودیم هیچ حرفی بین ما دوتا رد و بدل نشد!

صدای موبایلم بلند شد،برش داشتیم...نگاهی به صفحه گوشی کردم.یهویی زدم روی ترمز...ازبس حالم خراب بود توجهی به صدای عصبی کسرا نکردم ...

کسرا-چه مرگته تو؟! چرا زدی روی ترمز؟

سرمو بلند کردم و نگاه به کسرا کردم، تموم ترس و نگرانییم داخل چشم هام ریختم؛ کسرا با تعجب گفت:

-حالت خوبه؟!!

بدون حرفی ...با دست های لرزانم گوشی رو به سمتش گرفتم، سریع گوشی رو از دستم گرفتم...

و زمزمه وار متن پیام رو خواند:

برای دانلود رمان بیشتر به

-ببین جوجه وکیل بهت اخطار میدم که این پرونده رو بیخیال بشی توکه نمی خوای خدایی نکرده برای خانواده ات اتفاقی بیفته؟!

خانواده؟! من جز بابا و ارسلان خانواده ای ندارم! فضای ماشین برای نفس های بلندم سنگین بودا نمی تونستم نفس بکشم؛ در ماشین باز کردم و با ولع هوای آزاد داخل ریه هام فرستادم!

کسرا هم مثل من سکوت کرده بود! چشم هامو بستم، می ترسیدم، خیلی زیاد.... ترس از دست دادن بابا و ارسلان یکباره به جونم چنگ انداخته بود!

بغضم رو قورت دادم!

"بغض که داشته باشی مرتبا قورتش می دهی.... فقط کافیسست کسی صدایت کند ان موقعه است که می فهمی چقدر نیازمند بارش این چشمانی!"

-حالت خوبه؟!

صدای کسرا بود، بدون اینکه نگاهش کنم با صدای خشه دار گفتم:

-نه بدم!

پوفی کشید گفت:

-شرمنده نمی خواستم اینطور بشه!

-تو چرا شرمنده بشی؟

-بغض کردی؟

-نه!

دروغ گفتم! پر بودم از بغض دلم گریه می خواست... پر بودم از حس درد و رنج...

-میشه نگاهم کنی؟!

آروم سرمو به طرفش چرخوندم و بهش زل زدم! چشم هاش داخل تاریکی برق میزد!

بدون اغراق میشه گفت چشم های کسرا برق گیرایی داشتن... میشد ساعت ها به این چشم ها زل زد و داخل دریای پر از آرامش نگاه کسرا غرق شد!

لب های خوش فرمشو تکان داد گفت:

-میدونم خانواده ات عزیزن...ولی این راهیه که خودمون انتخاب کردیم، شاید حکمت خدا بوده که من به اینجا پیام و تورو ببینم! می دونم زیاد باهم خوب رفتار نکردیم! ولی

انگشت های کشیده ی مردانه اش شانۀ وار بین موهاش کشید ، گونه هاش باد کرد و با شدت نفسش بیرون داد و گفت:

-دیانا توروخدا بیا باهم خوب باشیم، مثل دوتا دوست،نمی خوام برای تو و خانواده ات اتفاقی بیفته! پس باهام همکاری کن!

با صدای ضعیفی گفتم:

-باشه

بدون حرفی ماشین رو به حرکت در آوردم.

مقابل منزل صالح خان پارک کردم...از ماشین پیاده شدم، به سمت در رفتم...کسرا هم کنارم ایستاد...درباز بود. باز دمم رو آزاد کردم و آرام قدم برداشتم ،خونه باغ صالح خان شلوغ بود؛ همه دور میزها نشسته بودن و مشغول صحبت بودن! زن ها هم جدا نشسته بودن...هیچ کس متوجه ی حضور ما نبود! نگاهم دور تا دور حیاط چرخوندمبابا و صالح خان گوشه ای ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن.

نگاهم بیشتر چرخوندم! مستانه و پیام و وندا هم گوشه ای ایستاده بودن...دستمو به سمتشون کشیدم و روبه کسرا گفتم:

-اونجان

-باشه بریم

دوباره راه افتادیم، نزدیکشون شدیم...مستانه با لبخند نگاهی به منو کسرا انداخت گفت:

-چه عجب اومدید کجا بودید!؟

کسرا دستاشو داخل جیب های شلوارش فرو برد گفت:

-ماشین خراب شده بود

وندا-دروغ که حناق نمیشه

لبمو گزیدم که نخندم! وندا با قیافه ی مظلومی گفت:

-عشقم دلت اومد بهم خ*ی*ا*ن*ت کنی!؟

کسرا از روی تاسف سری برای وندا تکون داد و گفت:

-دیگه هیچی بهت نمیگم! آدم بشو که نیستی!

پیام خندید گفت:

-ولش کن عادتشه!

مستانه-وندا زبونت کوتاه کن یکم!

وندا-کوتاه نمیشه ننه مستانه!

مستانه حرصی شد و باکیف زد توی سر وندا، وندا با حرص گفت:

-الهی دستت بشکنه! ننه این دست بزنت از کی به ارث بردی؟!!

مستانه چشم غره ای به وندا رفت گفت:

-از عمه ات به ارث بردم!

کسرا بین کلکل های مستانه و وندا پرید و گفت:

-کافیه دیگه! تمومش کنید...

همگی ساکت شدن، با بی حوصلگی نگاهی به اطراف کردم، این چه مهمونی کسل کننده ای بود!

چتریم رو پشت گوشم انداختم، شالمو مرتب کردم! بیشتر به دور و اطراف نگاه کردم!

نگاهم روی مونس ثابت شد. نیشم تا بنا گوشم باز شد و به سمتش رفتم، پشت سرش ایستادم دستمو روی شانه

اش گذاشتم. سریع برگشت سمتم، جیغ خفیفی کشید و پرید بغلم و گفت:

-الاغ جونم چطوری؟!!

از آغوشم فاصله گرفت و با حرص نیشگونی از بازوم گرفت که آخم رفت هوا... با آخم گفتم:

-بیشعور چرا نیشگون میگیری؟

مونس روسریشو جلو کشید گفت:

-چه کنم ابراز محبت بلد نیستم

-مشخصه

با ذوق دست هاشو بهم کوبید و گفت:

-دیانا خره یه پسر اومده ماه

یه تایی ابروم دادم بالا و گفتم:

-یعنی چی؟

لبخند پهنی روی لب هاش نشست گفت:

-یعنی نداره عزیزم....پسر صالح خان یه دوستی داره از کانادا اومده خیلی خوشتیپ،اسمش فرید فامیلیش هم متعمدی!

جاخوردم! یعنی بازم تغییر مشخصات داده؟! روبه مونس گفتم:

-خب دیگه؟

-اوم بذار یادم بیاد...آهان مهندس ساختمان سازیه و برای ساخت یک ویلا اومده

-یعنی این همه راه کوبیده اومده اینجا که ویلا بسازه؟!

-اره

-عجیبه

-کجاش عجیبه؟!

-اینکه چرا شمال نرفته! اونجا هم دریا داره و هم جنگل!

مونس شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم والا منم شنیدم!

چشم هام ریز کردم و گفتم:

-ازکی؟

-سمانه

-که اینطور!

-اینها رو بیخیال به نظرت چکار کنم که پا بده؟!

روی پاشنه ی کفشم چرخیدم و رد نگاه مونس و گرفتم و به یه پسر قدبلند هیگلی رسیدم.نیم رخس رو می دیدم....

کت شلوار نوک مدادی رنگی به تن داشت!

داشت باخنده با بابا و صالح خان حرف میزد...نمیدونم داشتن چی میگفتن که بابا نگاهش اطراف چرخوند و روی من ثابت شد!

بههم اشاره کرد برم سمت شون، بایه عذر خواهی از مونس جدا شدم و به سمت بابا رفتم.

به جمع شون ملحق شدم! بابا دستمو گرفت و روبه معتمدی که روبه روش ایستاده بودم گفت:

-فرید جان ایشون دخترم دیانا هست

نگاهم رو گرفتم سمت معتمدی! چقدر تغییرات انجام داده بود! لبخندی زد و سری به حالت احترام تعظیم کرد و گفت:

-چه افتخار زیبایی که با چنین بانویی آشنا میشم!

نگاهشو دوست نداشتم. چشم های مشکی رنگش پر بود از بدجنسی! خودمو به بابا نزدیکتر کردم. طوری که داخل بغل بابا افتادم!

با لحن جدی گفتم:

-مرسی شما لطف دارید

صالح خان باصدای بلند خندید و روبه من گفت:

-دیانا جان بهت نمیداد اینقدر رسمی حرف بزنی

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست و گفتم:

-من همیشه باغریبه ها رسمی بودم صالح خان!

صالح خان با لبخندی که روی لب داشت روبه بابا گفت:

-زیونش مثل خودت نیش داره!

بابا با افتخار نگاهم کرد و گفت:

-خوشحالم که دیانا شبیه منه!

-این همه زیبایی و ظرافت حقش نیست اینقدر گستاخ بودن

معتمدی بود که بین صحبت های بابا و صالح خان پریده بود! لب باز کردم که جوابشو بدم که صدای آشنایی کنار گوشم گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-فکر نمی کنید لحن حرف زدن شما زیاد مناسب نیست! اونم با یه خانوم محترم!؟

سرمو به طرف کسرا چرخوندم، نمی دونم چرا بی هوا لبخندی روی لبم نشست... چون که قدم نسبت به کسرا کوتاه تر بود سرمو یه ذره بالاگرفتم که بهتر ببینمش، با اخم داشت نگاه معتمدی می کرد!
فرید با خنده گفت:

-من همیشه عادت دارم به بیان کردن زیبایی های اطرافم

کسرا فکشو روی هم سایید! بی هوا مچ دستمو گرفت و بدون اینکه نگاه از فرید بگیره به بابا گفت:

-بهرام خان از اونجایی که طاقت دوری از دیانای عزیزمو ندارم ترجیح میدم کنار خودم باشه، با اجازه!

بدون اینکه اجازه مخالفت بهم بده سریع از اونجا دور شدیم و به سمت خلوت ترین گوشه ی حیاط باغ رفتیم
...مچ دستمو رهاکرد

با اخم گفتم:

-چه مرگته!؟

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

-من چه مرگمه!؟ چرا رفتی سمت معتمدی!؟

-من نرفتم بابا بهم گفت بیا

-تو نباید می رفتی

-چرا!؟

-واقعا نمیدونی چرا!؟ به خاطر این که شاید اون کسی که تورو تهدید کرده، معتمدی باشه! هرچند شایده وجود
نداره شک ندارم اون اس ام اس کار معتمدی
پوفی کشیدم و باکلافگی گفتم:

-منه خر چرا! این پرونده رو اصلا قبول کردم؟

-راستی خوب شد یادم انداختی، چطور شد این پرونده اومده زیر دست تو!؟

-دادستان می گفت وکیل سابق این پرونده از بس هر بار داخل دادگاه بازنده شده خسته میشه و به دادستان میگه
نمی توئم دیگه، روی این پرونده کارکنم ولی قبلش یه نامه تنظیم می کنه که درهر صورتی که مشکلی براش پیش
اومد دادستان پرونده رو به یه وکیل دیگه واگذار کنه از اونجایی که دادستان یکی از دوستان بابام هست یک

برای دانلود رمان بیشتر به

روزباهام تماس گرفت و گفت می تونی این پرونده رو که هم از قتل گرفته تا آدم قاچاق کردن و مواد مخدر که جرم های این یارو هست رو به عهده بگیری؟! بدون اینکه فکر کنم قبولش کردم!

-عجیبه آخه تا حالا چنین پرونده هایی رو ندادن به هر کسی

-منم به این شک کردم چطور ممکنه این پرونده بیاد زیر دست من؟!!

-فعلا فکرتو درگیر نکن، ببین چی میگم بهت امشب قراره یکی از کله گنده های پخش مواد مخدر بیاد، اگه بتونیم این شخص و ببینیم گیر انداختن معتمدی هم مثل آب خوردن آسون میشه!

-باشه!

-بیخش اگه باهات بد برخورد کردممن بارها شده عملیات هایی که رفتم بخاطر کم فکری نیروهام همیشه دچار دردسر شدم، امیدوارم که درک کنی!

سری به معنی باشه تکون دادم و روی صندلی نشستم کسرا هم کنارم ایستاده بود ، آروم بهش نگاه کردم

چشم هام روی مژه های حالت دارش ثابت موند!

یک لحظه به دختری که کسرا دوستش داره حسادت کردم! پوزخندی روی لبم نشست

من حتی سهمم از دنیا ، حق عاشق بودن رو هم نداشتم. باصدای مونس سرمو بالا اوردم؛ همینطور که نگاهش به کسرا بود گفت:

-چرا نشستی؟!!

بابی حوصلگی گفتم:

-پس چکار کنم؟!!

نگاهشو به سمت من گرفت و با لبخند گفت:

-برقصیم

یه تای ابروم دادم بالا و گفتم:

-ر*ق*ص*؟! اونم من؟! محاله!

مونس لب هاش برچید گفت:

-آخه چرا؟!!

-بخاطر اینکه معذبم

مونس روی صندلی کناریم نشست و آرام درگوشم گفت:

-این پسره کیه؟

یادم اومد که کسرا بهم گفته بود که هر کس پرسید اون کیه؟! بهش بگم پسر عمه ی منه

من-پسر عمم

چشمکی زد و گفت:

-می ببینم صیاد خوبی هستی

نیم نگاهی به کسرا انداختم، نمیدونم چرا بی هوا پوزخندی روی لبم جا خوش کرد مونس دوباره گفت:

-حالا چرا اینقدر اخمو؟!

قبل از اینکه جواب مونس رو بدم، کسرا برگشت سمتمو گفت:

-من دارم میرم پیش بچه ها الان میام

و بدون اینکه توجهی به مونس کنه، رفت؛ امشب دلم خیلی گرفته بود دوست داشتم هرچه زودتر برم خونه، دست

خودم نبود... مونس حرف میزد و من فقط سکوت کرده بودم!

-دیانا

باصدای نگران مستانه بلند شدم سریع و به سمتش چرخیدم، با نگرانی گفتم:

-چیزی شده؟! چرا این ریختی تو؟!

با آشفتگی گفت:

-چیزی نپرس خب؟! سریع فقط باید بریم خونه!

-آخه..

بین حرفم پرید و گفت:

-همین که گفتم دستور کسراست گفته تو و بابات برید خونه.بهرام خان رفتن، توام سریع برو منم باهات میام

-باشه

به سمت مونس برگشتم و با عجله گفتم:

-مونس جان بهت زنگ می زنم خداحافظ

مونس با دهان باز فقط گفت:

-خداحافظ

با قدم های بلند به سمت در خروج رفتیم، سریع ماشینو روشن کردیم و به سمت خونه برگشتیم.

کلافه وسایلمو روی مبل پرت کردم و روبه مستانه گفتم:

-مستانه یه حرفی بزن چی شده؟!

درحالی که باگوشیش ور می رفت گفت:

-نپرس دیانا...

-یعنی چی؟!

سرشو بالا گرفت و گفت:

-بهاره نامزد کسرا همین الان فهمیدیم تیر خورده!

-خب چه ربطی به مهمونی الان داشت که ما اومدیم؟!

پوفی کشید و گفت:

-کسرا حالش خیلی بدشد ترسید از طرف معتمدی باشه بخاطر همین خواست که بیایم خونه!

شالمو از روی سرم برداشتم و تابی به موهام دادم...خودمو روی مبل انداختم.

نمیدونم چرا دلم نمی خواست کسرا نگران اون دختر بشه!دست خودم نبود؛ مستانه مرتب درحال رژه رفتن بود!

کلافه شدم و گفتم:

-اه مستانه بسه، منم دیوونه کردی

به سمتم برگشت و گفت:

-دست خودم نیست دیانا...بهاره اگه چیزیش بشه کسرا دیوونه میشه

-مگه چی شده حالا، شاید دروغ باشه

-خدا کنه

در با صدای بدی باز شد...سریع سرمو به طرف در چرخوندم! کسرا با قیافه ای برزخی وارد شد و سریع به سمت

اتاقش رفت...از جام بلند شدم.مستانه بانگرانی به سمت وندا و پیام رفت و گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-چی شده؟

پیام با اخم های درهم شده اش گفت:

-بهاره بیمارستانه

مستانه هینی کشید و دستشو جلوی دهانش گذاشت...وندا با عصبانیت گفت:

-اگه کسرا بره معتمدی چی میشه؟!

پیام-معتمدی هم همین رو می خواد! دور کردن کسرا

وندا-کسرا کجا؟

همه به سمت کسرا برگشتیم...درحالی که لباس هاشو تعویض کرده بود به سمت ما اومد و رو به پیام و وندا گفت:

-من دارم میرم تهران مراقب همه چیز باشید!

پیام-پس معتمدی چی میشه؟!

کسرا از کوره در رفت و گفت:

-گور بابای معتمدی بهاره داره از دستم میره...انتظار که نداری بمونم و با معتمدی کلنچار برم؟!

اگه کسرا می رفت همه چیز تموم می شد و معتمدی به خواستش می رسید، با خونسردی روبه کسرا گفتم:

-تونمی تونی بری!

سریع نگاه عصبیش و بهم دوخت و باپوزخند صدا داری گفت:

-اون وقت چرا؟!

-تنها بهاره شما جونش در خطر نیست این همه آدم درخطر انتظار نداری که بذارم بری نه امکانش نیست

یک قدم به سمتم اومد از جام تکون نخوردم؛ با عصبانیت گفت:

-اون روی سگمو بالا نیار!

-اگه بیاد بالا چی میشه؟

مستانه مداخله کرد و گفت:

-اه بسه بابا...کسرا توام یکبار که شده کوتاه بیا...حق با دیاناست

کسرا ساکت شده بود، بقیه بچه ها ملحق شدن به ما...همه دنبال یه راه حل بودیم!

برای دانلود رمان بیشتر به

یک لحظه اتفاقات چند لحظه پیش مقابل چشمام رژه رفتن

...لبخندی ناخداگاه روی لبم نشست، اره خودشه چرا زودتر به فکر خودم نرسیده بود؟! نگاهی به بچه ها کردم همه باقیافه های دماغ شده نشسته بودن؛ با خوشحالی گفتم:

-پیداش کردم

همه سریع به سمتم برگشتن...وندا سریع به حرف اوامد وگفت:

-عزیزدلم خسته نباشی!

لبمو گزیدم که نخندم...کسرا بالحنی سرد گفت:

-خب منتظر چی هستید؟ خب بگید

با خوشحالی روبه بچه هاگفتم:

-من میخوام به معتمدی نزدیک بشم

کامران با ابروهای بالا پریدش گفت:

-حتما شوخیت گرفته، اره؟!!

سری به معنی "نه" تکان دادم...پیام گفت:

-اصلا راه حل خوبی نبود!

من-هنوزکه نمی دونید نقشه من چیه؟!!

کسرا درحالی که به پارکت های قهوه ای رنگ خیره شده بود گفت:

-می شنوم

آروم لب باز کردم و شروع کردم به حرف زدن...بچه هاگاهی مخالفت می کردن ولی کسرا همچنان سکوت اختیار کرده بود! بعد از تمام شدن حرفم...کسرا نگاهش بهم دوخت و گفت:

-من اگه قبول کنم سرهنگ محاله قبول کنه

مستانه روبه کسرا گفت:

-چرا مگه مشکلت کجاست؟

پیام-مستانه خانوم دیانا یه وکیله نه پلیس

وندا-به نظرم حق با کسرا! ما نمیتونیم کسی جزء نیروهای خودمون وارد همچین عملیاتی بکنیم

کامران-ریسکش بالاست...اگه هراتفاقی برای شما بیفته ما مسئولیم

من-من با رضایت خودم میرم

کسرا بلند شد و همینطور که به سمت حیاط می رفت گفت:

-دنبال یه راه دیگه باشید چون من اصلا رضایت نمیدم ...

ازخونه زد بیرون...بچه ها هم یکی یکی بلند شدن و به سمت اتاق های خودشون رفتن

تنها شدم! باید کسرا رو راضی می کردم...این تنهاراه چاره بود

(کسرا)

عصبی و کلافه دستمو شونه وار بین موهام می کشیدم گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره بهاره رو

گرفتم، بعد ازسه بوق جواب داد:

-کسرای من

-جون دل کسرا حالت خوبه؟

باصدای بغض دار گفت:

-اگه تورو ببینم بهترم میشم

پوفی از روی کلافگی کشیدم و گفتم:

-بهاره دلم می خواد الان پیام پیشت ولی نمی تونم

-چرا؟

-عزیزم وسط عملیاتم

باصدای بلندگفت:

-به من چه! من مهمم یا عملیات؟

-تو مهمی

-پس چرا نمیای؟

-نمی تونم بهاره شرمنده،تحمل کن خانومم

-نمی تونم تحمل کنم کسرا دیگه نمی تونم

-بهار...

صدای بوق آزاد داخل گوشی پیچیدا خدایا خودت بهم آرامش بده

-دوستش داری؟

به پشت سرم نگاه کردم؛ دیانا بود؛ کامل به سمتش برگشتم...امشب زیادی جذاب شده بود، مثل آهو بود زیبا و گریزپا...چشم های درشتی داشت به رنگ قهوه ای تیره، پوستی گندمی؛ دماغش یه ذره بزرگ بود ولی نه زیاد به صورت گردش می اومد.موهای حالت دار مشکی داشت...چشمامو به چشماش دوختم و گفتم:

-سوال های شخصی رو که نباید جواب داد

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-آدم ها گاهی وقت ها باید از دوست داشتن های زندگیشون بگذرن

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-یعنی میگی من از بهاره بگذرم؟

-من نگفتم بگذر من میگم گاهی، مثل الان!

-شرمنده من از بهار نمی گذرم

پوزخندی زد و گفت:

-خب نگذر ولی حقم نداری بخاطر اون قید این عملیاتو بزنی!

اخمی بین ابرو هام نشست و گفتم:

-لزومی نکرده که تو برام حقی رو تعیین کنی

-حرف زدن باتو اصلا اشتباهه

-پس دیگه از این اشتباهات نکن!

از کنارش گذشتم که صداسش باعث شد بایستم، بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

-من چه با اجازه تو چه بی اجازه تو می خوام به معتمدی نزدیک بشم

-من اجازه نمیدم، هرچی نباشه الان همه فکر می کنن تو زن منی!

و بدون اینکه مهلت هر حرف دیگه رو بهش بدم به سمت خونه قدم برداشتم...

وارد اتاق شدم... خودمو روی تخت پرت کردم. دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم

گاهی مواقع باخودم فکر می کنم یعنی می شه منو بهاره بهم برسیم؟! یعنی می شه بابا رو راضی کنم!؟

دیگه از این سردرگمی ها خسته شده بودم، گاهی مواقع باخودم می گم ای کاش می شد قید همه چیز رو زد و از این ادم های شهر دور شد... حتی بهاره هم گاهی مواقع درکم نمی کرد. از اینکه هر بار بهونه می گرفت منو کلافه تر از قبل می کرد...

فکرم سمت دیانا پر کشید؛ نمیدونم چرا از اینکه داشت با معتمدی حرف میزد یک لحظه عصبی شدم

"گاهی مواقع یک نگاه برایت می شود یک دنیا عشق و یک دنیا عشق برایت می شود گذشتن"

کلافه شدم و پوفی کشیدم و به پهلو شدم. نگاهمو به آسمان مشکی دوختم...

خسته بودم هم از خودم و هم از روزگاری که دارم ...

(دیانا)

خیلی خونسرد داشتم برای خودم نوشابه می ریختم، مهدخت و مریم و نگار و زهرا داشتن بهم چشم غره می رفتن؛ برادرام هم که از ترس همسرهای گل و گلاب شون لال شده بودن. ارسلان بهم چشمکی زد منم در جوابش براش بوسی فرستادم... سنگینی نگاهی رو حس کردم، سرچرخوندم؛ کسرا بود که بهم خیره شده بود با چشم ابرو بهش اشاره کردم اتفاقی افتاده!؟

سریع نگاهشو ازم گرفت، بعد از صرف ناهار همه داخل سالن مهمان بودیم و من کنار بابا نشسته بودم چون بابا ازم خواسته بود من حرف بزنم... آروم لب باز کردم و گفتم:

-اگه میشه داماد های گل و عروس های فتنه برن بیرون

یهویی همه به سمتم براق شدن که بابا با اخم روبه جمع گفت:

-صدا از کسی نشنوم

لبخند بدجنسی روی لبم نشست... مهتاب خواست بلند بشه که سریع گفتم:

-مهتاب جان تو بمون من با تو کار دارم

مهتاب آروم کنار ارسلان نشست، ای جانم چه بهم میان... خیلی جدی رو به جمع گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-اگه به شوهراتون و زن های عزیزتون گفتم برید بیرون چون مال و اموال بابای من ربطی به اینها نداره؛ منو بابا تصمیم هایی گرفتیم که الان همه متوجه می شین، ارث های شما فقط به افرادی که ما می گیم تعلق می گیرن
هرهفت نفر نگاهی بهم انداختن و با چشم های متعجب بهم زل زدن؛ خیلی خونسرد ادامه دادم:

-یعنی ارث مهدخت به دخترش پریماه تعلق می گیره و ارث نگار به پسرش مهران...

برادرم مهدی عصبی شد و گفت:

-یعنی چی؟! مگه ما مردیم؟!!

پوزخندی زدم گفتم:

-ازشانس بدم هنوز زنده ای

مهدی بهم توپید:

-حرف دهننت بفهم دختر

عصبی شدم و گفتم:

-یک عمره فهمیدم دیگه نمی خوام حرف دهنمو بفهمم...من صلاح دیدم و بابا تایید کرد!

مهدخت نگاه پراز حقارتی به مهتاب انداخت و گفت:

-نکنه مال بابای منو می خوام بدی به این گدا گشنه؟

ارسلان عصبی شد و روبه مهدخت گفت:

-حرف دهننت بفهم مهدخت چون ازم بزرگتری هیچی بهت نمی گم من از بابا هیچی نمی خوام اونقدری هستم که نذارم زنم سختی بکشه...هرچی هست تقدیم به تو و شوهرت.....

بابا عصبی شد و روبه همه گفت:

-ساکت

هرسه ساکت شدن..بابا دوباره گفت:

-خجالت بکشید، خیر سرتون خواهر و برادری دشمن هم که نیستید؛ من خودم این طور خواستم حالا هم بچه ها رو صدا بزنید...ارسلان بابا پاشو بچه هارو صدا بزن

ارسلان چشمی گفت و بلند شد، بچه ها هم اومدن، نگاهمو اول به پریماه دوختم؛ لبخندی رولیم نشست و گفتم:

-پریماه جون و شاهرخ جان نزدیک بیاید

شاهرخ پسر میلاد داداشم بود که پنج سال از پریماه بزرگتر بود. هر دو تاشون نزدیک شدن ...

من-خب شما دوتا باید به سوال من صادقانه جواب بدید

نگاهی بهم انداختنو همزمان گفتن:

-چشم

لبخندم بیشتر روی لبم کش اومد و گفتم:

-شما هم دیگه رو دوست دارید؟!

شاهرخ زیرچشمی نگاه پریماه کرد، پریماه رنگش پریده بود! شاهرخ خیلی خونسردگفت:

-اره عمه

دست هامو بهم کوبیدم و گفتم:

-آفرین این شد ، پس ارث زمانی به شما دوتا تعلق میگیره که باهم ازدواج کنید!

مهدخت عصبی شد و بهم توپید، گفت:

-چی داری میگی؟! من دخترمو به شاهرخ نمیدم

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-میل خودته پس قید ارثو بزن

مهدخت بلند شد که بره ،بابا سریع گفت:

-بشین مهدخت

مهدخت نگاه عصبیشو به من انداخت و دوباره نشست، وای چه حالی میده مهدخت رو عصبی کنم، این بار به مهران و نازی گفتم بیان...نازی دختر مهدی بود ومهران پسر نگار؛ همون سوالو دوباره پرسیدم و جواب باز بله بود ،بدون مخالفت بله رو دادن؛ مریم چون بچش کوچیک بود ارث رو به خودش دادیم ولی زهرا نگاهمو بین پسر و دختر زهرا رد بدل کردم ...روبه رضا پسر زهرا گفتم:

-رضا جان بیا جلو خاله

رضا نگاهی به زهرا انداخت و بعد از مکث کوتاهی جلو اومد ...خیلی خونسرد گفتم:

-تو با دختر مستخدم باغ چه رابطه ی داری؟

رنگش به وضوح پرید ...همه با تعجب به من نگاه کردن ،به من من افتاده بود.دوباره گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-جواب منو بده

باترس گفت:

-خاله هیچ رابطه ای باهاش ندارم

پوزخندی زدم و گفتم:

-لابد این من بودم که مجبورش کردم به خواستگارش بگه نه؟!

سرشو انداخت پایینو گفت:

-راستش من دوستش دارم ولی مامان بابا ناراضین

بابا لبخندی زد و گفت:

-تامن هستم نیازی نیست مامان بابات رضایت بدن!

رضا سریع سرشو بالا آورد و نگاهی به منو بابا کرد و باخوشحالی گفت:

-یعنی می تونم من با دریا عروسی کنم؟

بابا-چرا که نه پسر، مبارکه

زهراروبه بابا گفت:

-بابا رضا هنوز بچست بعدشم این همه دختر خوب چرا یه دختر خدمتکار

بابا-زهرامواظب حرف زدنت باش

زهرابابا...

بابا-همین که گفتم خب دیگه اینم از ارث های شما نترسید تموم ارث ها به بچه هاتون نمیرسه به همه شما ارث

داده میشه ولی کمتر و اما ارسلان، ارث ارسلان بین مهتاب و ارسلان تقسیم میشه

بعد از تقسیم ارث ها همه رفتن، باخوشحالی به سمت اتاق بچه ها رفتیم...

در رو باز کردم همه به سمتم برگشتن بالبخدمت گفتم:

-سلام

وندا باز شیطنتش گل کرد و بانیش باز گفت:

-سلام برعشق خودم

مستانه چشم غره ای به وندا رفت و گفت:

-باز شروع نکن

وندا لب لوچشو آویزون کرد، مستانه به سمت من برگشت و گفت:

-سلام گلم بیا داخل

در رو پشت سرم بستم، کنار مستانه نشستم، کامران و پیام سراشون داخل مانیتور کامپیوتر بود...

وندا روبه من گفت:

-جلسه ی خانوادگی تموم؟

با لبخند کم جونی گفتم:

-اره

مستانه-دیانا ما یه تصمیم گرفتیم

متعجب نگاهش کردم...اینبار وندا گفت:

-ازدیشب خیلی فکر کردیم

من-خب؟

وندا-کسرا که عصبی شد تو رو خدا تو یکی عصبی نشو...من باسرهنگ تماس گرفتم اول مخالفت کرد ولی وقتی دید این تنها راه چاره ماست قبول کرد، ببین می دونم توقع زیادیه حالا که کسرا خودش نامزده تو معرفی کرده ما برای اینکه پای معتمدی رو وسط این عملیات بکشیم و کسرا رو یکی از پخش کننده های مواد مخدر معرفی کنیم نیاز به این جشن داریم...

نگاهی به مستانه کردم، داشت نگاهم می کرد...نمی دونستم کار درستی انجام میدم یانه؟! ولی چاره ای جز این نداشتیم!

نگاهم بین مستانه و وندا رد و بدل کردم و نگاهمو روی صورت وندا متوقف کردم گفتم:

-من قبول می کنم

وندا باصدای بلند که از تعجب بود گفت:

-واقعا؟!!

چشم هامو به معنی اره باز و بسته کردم! مستانه لبخند کم جونی زد و گفت:

-من نگرانم

وندا نیم رخ صورتشو به طرف مستانه چرخوند و گفت:

-بابت چی؟!

مستانه نیم نگاهی به من انداخت، گفت:

-بابت اینکه دیانا هیچ چیزی از پلیسی نمی دونه اون آسیب می ببینه

وندا نگاهشو سمت من گرفت، گفت:

-تو که از سوسک نمی ترسی؟

متعجب گفتم:

-سوسک؟!

وندا-اره سوسک

چه سؤال مسخره ای! تاحالا هیچ وقت از سوسک نترسیدم ولی از مار می ترسیدم

من-نه چطور؟!

وندا لبخندی به صورت تم پاشید و گفت:

-دختری که از سوسک نترسه یعنی ازهیچی نمی ترسه!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-متوجه حرف هات نمیشم!

مستانه با حرص گفت:

-جدی نگیر اینو

ونداگفت:

-چی چی رو جدی نگیره؟! بین دیانا شانس آخر ماست میفهمی؟ یکی از خصوصیات بارز دیانا اینه که ضعف

نداره...

من ضعف داشتم اونم ترس از مار یکی از ضعف های زندگیم بود

مستانه-داریم خریدت میکنیم وندا ...

-منم اول مخالف بودم ولی چاره چیه؟!

صدای کسرا بود همه نگاه ها به سمت کسرا کشیده شد! قدمی به سمت ما برداشت و دست هاشو طبق معمول داخل جیب های شلوارش فرو برد...موهای حالت دارش روی پیشونیش افتاده بود

مستانه با نگرانی بیش از حد گفت:

-دیانا از پس این عملیات برنمیاد

کسرا نگاهشو بالا آورد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-باید بتونه چون من کمکش می کنم! الانم وقت برای اعتراض های بیجا نداریم وقت کمه معتمدی هر لحظه ممکنه ناپدید بشه از تون خواهش می کنم همکاری کنید!

کامران بالاخره به حرف او مد و گفت:

-ماهیمیشه هستیم کسرا مثل گذشته ولی داداش به نظرت دیانا خانوم میتونه؟!

کسرا با اطمینان گفت:

-اره میتونه!

همه این وسط موافقت کردن و چند نفری مخالفت فقط این من بودم که سکوت کرده بودم

خسته بودم، آروم از اتاق زدم بیرون؛ چقدر دوست داشتم یکبار باخواهرام درددل کنم ولی هیچ وقت منو دوست نداشتن!

نگاه پراز حسرتم بین خواهرام و برادرام رد و بدل کردم، من هیچ وقت جایگاهی بین اونا نداشتم...

"درد دارد ببینی و سکوت کنی"

کسی متوجه من نبود یعنی دله خوشی از من نداشتن

به سمت اتاق کار بابا رفتم، چندتا از کارای مربوطه رو انجام دادم، نگاهم به تابلوی نقاشی انداختم عکس مامان بود

همیشه گردبند بزرگ مامان توجهمو جلب می کرد و هر بار بابا از گفتنش طفره می رفت!

با بی حوصلگی بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم...از کنار اتاق بابا گذشتم که صدای ضعیفی توجهم رو جلب کرد!

باز حس کنجکاوای قلقلکم داد...سرمو نزدیک بردم...از لای در سرک کشیدم...بابا پشتش به من بود، صداش یکم واضح شده بود.

برای دانلود رمان بیشتر به

-ببین چی میگم کیارش من نمی تونم چیزی بهش بگم! خودت باید بیای...گوش کن برادر من آخه تاکی میخوای از زادگاهت دور بمونی؟نمیشه کیارش من به نازگل قول دادم به عهدم وفاکنم ،توام باید بیای و به عهدت وفاکنی! ...نه نمیشه تا خودالانم دیرشده!...باشه منتظرم ببینم چکارمی کنی؛ سلامت

سریع به سمت اتاقم رفتمیعنی بابا داشت باکی حرف میزد؟! به مامان چه قولی داده بود مگه؟! کیارش دیگه کی بود اصلا؟! خدا جونم یه آدم عاقل چرا دور و ور من پیدا نمیشه؟! هرکسی که دور و ورمنه یا یه تخته نداره یا آدم مشکوکیه!

حسابی خسته بودم خودمو روی تخت پرت کردم و چشم هامو بستم..

دو روز بعد:

دست هامو روی زانو هام گذاشتم و خم شدم، نفسم بالا نمی اومد...به سختی روبه کسرا گفتم:

-لامصب اسب هم نفس کم میاره! من که آدمم

-خانومه آدم هنوز چهل و پنج دقیقه نشده که جازدی 20دقیقه دیگه مونده زود باش وقت کم داریم!

کمرمو صاف کردم و اخم کردم و گفتم:

-من نمیتونم دیگه

بالحنی جدی و محکم گفتم:

-باید بتونی چون فردا اگه می خواستیم فرار کنیم از دست کسی باید بتونی که دوبزنی، اینقدرم تنبل نباش

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-دستور نده!

بازومو گرفت و به جلو هلم داد، گفتم:

- اینقدر بامن کلکل نکن زود باش

به اجبار شروع کردم به دویدن...باسوت کسرا ایستادم! نفسی تازه کردم! کسرا با لحن جدیش گفتم:

-خب ده دقیقه استراحت کن میخوام کار با اسلحه رو یادت بدم

باحالت زاری گفتم:

-نه!

-میشه اینقدر ناله نکنی منم کار دارم نمی تونم که به ساز تو برقصم

برای دانلود رمان بیشتر به

-خب نرقص کسی مجبورت نکرده!

باحرص چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت:

-خدا یا صبری بهم بده

-باشه بابا

روی زمین نشستیم؛ آفتاب در حال غروب کردن بود. کسرا در حالی که با گوشیش ور می رفت گفت:

-با بهرام خان حرف زدم قرار شد فردا جشن نامزدی رو برگزار کنیم!

یعنی کار درستی انجام می دادم؟! خودمم نمی دونستم فقط می خواستم مردم کشور در امنیت باشن!

-شنیدی چی گفتم؟!

سرمو بالا اوردم و در دوتا تیله ی قهوه ای رنگ غرق شدم؛ بدون اینکه نگاهمو از چشم هاش بگیرم گفتم:

-اره شنیدم

-خب خدا رو شکر که شنیدی داشتیم شک می کردم نکنه مشکل شنوایی پیدا کردی!

اخمی کردم و گفتم:

-کر خودتی!

خندید، ای جانم چقدر قشنگ می خندید...بعد از استراحت کوتاهی شروع کرد به توضیح دادن راجع به کار کردن با اسلحه منم با دقت گوش می دادم...دستم گرفت و اسلحه رو کف دستم گذاشت...یک لحظه ضربان قلبم رفت بالا، یه حس عجیبی پیدا کردم! دیگه حواسم نبود که چی میگه فقط تموم حواسم پی گرمی دست های مردونش بود!

"گرمای دستانت را دوستدارم وقتی که آن هارا مهمان دستانم می کنی آن هم بی هوا"

با تنی خسته راهی خونه شدیم.سریع به سمت حمام رفتم....

لباس هامو پوشیدم...مقابل آینه ایستادم شروع کردم به خشک کردن موهام ...ضربه ای به در اتاق خورد ..همینطور که مشغول بودم گفتم:

-بفرما

درباز شد ...سرم به طرف در چرخوندم ...مستانه از لای در سرک کشید و باخنده گفت:

-اجازه هست؟

برای دانلود رمان بیشتر به

لبخندی زدموگفتم:

-اره بیا داخل

وارد اتاق شد، درو پشت سرش بست...روی مبل تک نفره ای که گوشه ی اتاق بود نشست و گفت:

-چه خبرا؟شنیدم امروز حسابی خسته شدی!

-اره خیلی خسته شدم ولی مهم نیست

-دیانا؟!!

-جانم

-توازاینکه می خوای اینکارو کنی مطمئنی؟!!

به سمت تخت رفتم و نشستم ..روبه مستانه گفتم:

-نمیدونم

-اگه نمیتونی بگو!

-نمیشه مستانه من وظیفه دارم که به مردم کشورم خدمت کنم حالا اگه حتی پلیس هم نباشم؛ میدونی چندین جوون ایرانی قربانی همین مواد مخدر لعنتی میشن! نمی تونم شاهد این باشم که دخترای سرزمینم قربانی بشن!

-تو خیلی خوبی دیانا

-مرسی عزیزم

بعد ازکلی حرف زدن با مستانه ...مستانه رفت ...دلشوره ای عجیب به دلم چنگ میزد!

به سختی شبو صبح کردم، دلم هوای اسب سواری رو کرده بود! سریع بلند شدمو بدون اینکه کسی متوجه بشه از خونه زدم بیرون...

به سمت مخفی گاهم رفتم؛ زیردرخت دراز کشیدم و به آسمان آبی رنگ خیره شدم

دیروز وقتی کسرا دستمو گرفت یه حس عجیبی بهم دست داد تا حالا این حسو تجربه نکرده بود! اسم این حس چی بود؟!!

یک لحظه دلم می خواست کسرا نامزدی نداشته باشه!

به پهلو دراز کشیدم و به مورچه هایی که در حال حرکت بودن خیره شدم

مورچه ها چه دنیایی عجیب غریبی داشتن، بی هوا له می شدن زیر کفش های ما آدم ها...

برای دانلود رمان بیشتر به

دست از افکار بهم ریخته ام برداشتم و سوار طوفان شدم و به سمت خونه برگشتم...درخونه رو باز کردم...همه سر
ها به طرف من چرخید با تعجب نگاهی به افراد حاضر در نشیمن کردم.

بابا لبخند کم جونی به صورت پراز تعجب من پاشید و گفت:

-دخترم بیا

به سمت بابا رفتم...نگاهم ناخداگاه سمت فردی غریبه کشیده شد...کسرا کنار مرد غریبه ایستاده بود و اخم
کرده بود، بالاخره بابا سکوت چند لحظه ای رو شکست و گفت:

-دخترم عمو کیارش

اسم کیارش چند بار داخل ذهنم تداعی شد این اسم قبلا شنیدم ولی کجا شنیدم؟! یک لحظه ذهنم جرقه ای زد
...این اسم چند روز پیش وقتی شنیدم که بابا داشت باهاش حرف میزد...کیارش یا همون عمو کیارش گفت:

-چقدر بزرگ شدی دیانا جان

خیلی سرد گفتم:

-مرسی خوش اومدید

عمو کیارش خندید و گفت:

-بهرام بچه ها می دونن که پسر عمه و دختر دایی هستن!

این منظورش چی بود الان؟ من دختر دایی کی بودم؟! بابا در جواب عمو کیارش گفت:

-نه نمیدونن....

بابا دستش به سمت کسرا کشید و گفت:

-دخترم کسرا جان پسر عمه توئه

ابروهام پریدن بالا...نگاهم سریع سمت کسرا چرخوندم و به سختی گفتم:

-یعنی چی؟!

عمو کیارش گفت:

-اگه میشه تنهایی حرف بزنیم

بابا-پس بهتره بریم داخل اتاق کار من

بابا بلند شد و به سمت اتاق کار رفت عمو کیارش هم پشت سر بابا رفت...نگاهمو سمت کسرا گرفتم...با احم به پارکت های کف نشیمن خیره شد، عمو برگشت و کسرا رو صدا زد کسرا بدون حرفی به سمت اتاق کار روانه شد؛ منم نیم نگاهی به چهره های پراز متعجب بچه ها انداختم و به سمت اتاق کار رفتم..

کنار بابا نشستیم...عمو کیارش و کسرا مقابل ما نشسته بودن

عمو کیارش نگاهشو بین منو کسرا رد و بدل کرد، گفت:

-می دونم خیلی کنجکاوید که بدونید جریان چیه...قصه ی خیلی وقت پیشه؛ منو سمیرا عاشق هم بودیم و سریع بدون مخالفتی ازدواج کردیم! بهرام و نازگل خیلی هوای مارو داشتن چندماهی از ازدواج منو سمیرا گذشت که کسرا به دنیا اومد خوشی هامون چندین برابر شد کسرا سه سالش بود که خبردار شدیم نازگل قراره بزودی صاحب یه بچه بشه! سمیرا خیلی نازگل رو دوست داشت ازخواهرم بهم نزدیک تر بودن، یک شب سمیرا بهم گفت اگه بچه ی نازگل دختر شد باید نامزد کسرام بشه می خوام عروسم دختر نازگل باشه

به اینجای حرف عمو که رسید منو کسرا سریع نگاهی بهم انداختیم...حرف های عمو رو نمی تونستم هضم کنم...عمو ادامه داد:

-متأسفانه عمر نازگل قد نداد و موقعه زایمانش از دنیا رفت، سمیرا خیلی افسرده شد...همه دیانا رو فراموش کرده بودیم ولی بهرام برعکس ما شیفته دیانا شده بود...یکسال گذشت و سمیرا روز به روز افسرده تر از روز قبل شد...کسرا هم غصه ی مامانشو میخورد بخاطر همین هرچی ملک املاک داشتم فروختم و راهی تهران شدم...با پسرعموم که ساکن تهران بود مشورت کردم و رفتم داخل کار ساختو ساز، کارم رونق گرفت...سمیرا یکم حالو هواش بهتر شده بود...یک روز وقتی رفتم خونه دیدم سمیرا حالش خیلی بده همه ی دکترای این شهرو زیر و رو کردم ولی سمیرا خوب شدنی نبود! کسرا کلاس اول ابتدایی می رفت.....اوایل پاییز بودیم که سمیرا برای همیشه من و کسرا را تنها گذاشت قبل مرگش وصیت کرد دیانا و کسرا بهم برسن ...یک هفته پیش بود که بهرام باهام تماس گرفت و گفت کسرا اینجاست آخه قبلا عکس های کسرا رو برای بهرام فرستاده بودم؛ وقتی جریانو مختصر تعریف کرد و اینکه ناخواسته عاشق هم شدید باعث شد بدون درنگ پاشم و بیام اینجا...خوشحالم ازاینکه مال هم دارید میشید

هنوز شوکه زده به بابا و عمو نگاه می کردم! خدای من ایناچی میگن؟! نگاه پر از سوالمو به کسرا دوختم...اونم بدتر از من بود.

تحمل فضای اتاق نداشتم، سنگین بود برام...ازشوک حرف ها خندیدم و بلند شدمو گفتم:

-بخشید من باید برم

سریع از اتاق زدم بیرون و به سمت حیاط رفتم.خودم رو به کنار اولین درخت رسوندم و دستمو به تنه ی درخت زدم.

برای دانلود رمان بیشتر به

سعی می کردم آروم بشم ولی نمی تونستم. حرف هایی که الان شنیدم برام سنگین بود. من هیچ وقت با ازدواج سنتی مشکلی نداشتم ولی کسرا... خدایا خودت کمکم کن.

یکم آروم شده بودم به سمت استبل رفتم و سوار طوفان شدم و راهی جنگل شدم.

غرق افکارم بودم.... به سمت خونه برگشتم؛ اسب رو تحویل مستخدم دادم و به سمت خونه برگشتم. اصلا حس و حال نداشتم. یک راست به سمت اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم.

سرنوشت داشت منو کجا می برد؟! افکارم بهم ریخته بودن پلک هام کم کم سنگین شدن و به استقبال خواب رفتم.

با اخم نگاه به کسرا کردم، گفتم:

-نه من اینکارو نمیکنم

با لحن دستوری گفت:

-چرا تو اینکارو میکنی

-تو چرا دستور میدی؟

-شغلم این اجازه رو به من داده

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

-مرده شور اول تو رو ببرن بعد اون شغلتو

عصبی شد و گفت:

-مواظب حرف زدنت باش

-نمی خوام مواظب حرف زدتم باشم

-بین جوجه من حوصله کلکل ندارم یا قبول می کنی یا من می دونمو تو!

عصبی تر از قبل بهش توپیدم گفتم:

-مثلا می خوای چکار کنی؟! اینقدر قدرت مردونه تو به رخ من نکش

-حیف که کارم گیر توئه وگرنه می دونستم چه جوری حالت کنم

-هیچ کاری نمیتونی بکنی حالا هم از اتاقم برو بیرون

-حالا می بینی... نمی گفتمی هم می رفتم

نگاه تندی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت... از حرص جیغ کشیدم... پسره ی احمقه روانی، دوست داشتم با این دوتا دست هام خفش کنم!

به من چه که تو عاشق یه دختر سوسول شدی؟!... حالا من جواب بابا رو چی بدم؟

چند تا نفس عمیق کشیدم یکم آرام شدم. از اتاق زدم بیرون... همه نشسته بودن... بابا و عمو کیارش داشتن بلند بلند می خندیدن... کسرا هم با اخم نگاه به بابا و عمو می کرد، خب من چه جوری به بابا بگم که من ازدواج نمیکنم!؟

حاضر بودم جونمو بدم ولی ناراحتی بابا رو نبینم! آهی کشیدم و آخرین پله رو پایین اومدم و آرام به سمت اولین مبل رفتم و نشستم. بابا متوجهم شد؛ سرشو به طرفم چرخوند و گفت:

-به به عروس خانوم هم تشریف آوردن...

لبخندی به اجبار زدم. برعکس دخترایی دیگه نه خجالت کشیدم نه رنگ عوض کردم، عمو و بابا شروع کردن راجع به من و کسرا حرف زدن. نگاهم رو سمت کسرا چرخوندم. باچشم ابرو بهم اشاره کرد که بگو نمیخوام ازدواج کنم، اخمی بهش کردم.

بمون تا بهشون بگم "نه" بچه پرو به من چه که تومیخواهی به عشقت برسی! عمو رو به من گفت:

-دیانا جان تو راضی؟؟

سکوت کردم نمی دونستم باید چی بگم نگاهی به کسرا کردم؛ چرا این نگاهش اینقدر مظلوم شده بود؟ نگاهی به بابا کردم، داشت با لبخند نگاهم می کرد... به اربابان نگاه کردم چقدر امشب برادر بودنش توی چشم بود! اگه می گفتم "نه" یعنی همه چی تموم میشد من نمی تونستم خانوادمو بخاطر یه عشق بی هدف قربانی کنم! من آینده خودم رو تباه می کردم ولی نمی داشتم که اربابان و بابا برایشون اتفاقی بیفته!

خدایا کمکم می کنی دیگه، نه؟! خیلی می ترسیدم ولی چاره ای جز این نداشتم من نمی داشتم کسرا بخاطر یه دوست داشتن ساده زندگی و خانوادمو به خطر بندازه!

نگاهی به عمو کردم منتظر جوابم بود؛ لبخندی به سختی زدمو گفتم:

-اره عمو راضیم

عمو لبخندش پهن تر شد و باخوشحالی گفت:

-پس مبارکه

برای دانلود رمان بیشتر به

صدای عصبی کسرا رعشه به تنم انداخت...سریع نگاهم سمت کسرا چرخوندم! باصورت فرمز شدش، نگاهم می کرد...آب دهنمو به سختی قورت دادم، بابا و عمو متعجب به هم نگاه میکردن؛ کسرا درحالی که نگاهش به من بود باصدای بلند گفت:

-من خودم زن دارم!

عمو اخم هاشو درهم کشید و گفت:

-اگه منظورت اون دخترس باید بگم من نمی

دارم بهش برسی پس بیخودی به خودت زحمت نده!

کسرا به سمت عمو برگشت...عمو خیلی خونسرد به کسرا نگاه می کرد...کسرا نگاه عصبی ای به من و عمو انداخت و سریع از خونه زد بیرون...همه داشتن نگاهم می کردن...بابا خیلی آروم بلند شد و به سمت اتاقش رفت...برای بابام خیلی سخت بود شنیدن این نه! شکستن کمرشو به خوبی می دیدم، خدا لعنتت کنه کسرا! همه پراکنده شدن...من موندم و یه نشیمن خالی، تحمل خونه رو نداشتم...به سمت حیاط رفتم؛ وندا داشت با چندتا از نیروها حرف میزد...به سمتش رفتم؛ وندا متوجه اومدنم شد و به سمتم برگشت...به سمتم اومد...درحالی که سعی داشت خوشحالم کنه گفت:

-چطوری عروس خانوم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-وندا دلت خوشه ها؟ مگه ندیدی دوستت چکار کرد؟!

وندا با ناراحتی گفت:

-میدونم شرمندم کسرا هم تقصیری نداره، از این طرف تو و از یه طرفی هم بهاره...خیلی تحت فشاره؛ بهاره بهونه گیر شده فهمیده باباش می خواد تو رو برای کسرا خواستگاری کنه عصبی شده و به کسرا گفته اگه نیای خواستگاریم دیگه نه من نه تو

آهی کشیدم و گفتم:

-میگی من چکارکنم وندا؟! منم کلی مشکل دارم! خودش بود که این پیشنهادو داد من که نمی خواستم این کار رو کنم؛ این راهیه که همه داریم میریم...چرا بهاره نمیفهمه که اینها همه یه بازیه برای به دام انداختن معتمدی...بهاره اگه عاشق بود اینقدر معشوقشو اذیت نمیکرد! به کسرا بگو تا زمانی که اینجا هستید نامزد میشیم بعد به بهونه ای بهم میزنیم این نامزدی روا!

-مطمئنی؟!

برای دانلود رمان بیشتر به

-اره

-باشه من با کسرا حرف میزنم

-مرسی...الان کجاس!؟

وندا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم فکر کنم رفت بیرون

-باشه مرسی

-من برم بخوابم شب بخیر

-خوب بخوابی شب بخیر

وندا لبخندی زد و رفت ...آروم شروع کردم به قدم زدن....امشب آسمان هم مثل دل من گرفته بود!

"من صبورم انقدر که حاضریم تمام بداخلاقی هاتو با دل و جون بخرم"

یه حس خاص نسبت به کسرا داشتم وقتی کنارمه آرومم ،وقتی باهش کلکل می کنم خیلی ذوق می کنم!

دوستدارم اذیتش کنم ولی با اخمش دلم میگیره! از همون روز اول که دیدمش یه چیزی ته دلم لرزید!

نمی دونم اسم این حس چیه! ولی هرچی هست دوست دارم این حس نابو لمس کنم بیشتر از این!

.....

دو روز بعد:

استرس داشتم خیلی...با نگرانی به سمت مهتاب و مونس و مستانه برگشتم و با وسواس پرسیدم:

-خوبم!؟

مونس کلافه از سوال های تکراری من گفت:

-وای دیانا دیوونه کردی منو اره بابا خوبی نترس کسرا فرار نمیکنه!

من -آخه....

مستانه بین حرفم پرید و گفت:

-دیانا داری استرس به ما هم وارد می کنی! کسرا خیلی هم دلش بخواد که تو زنش بشی!

لبخند محوی زدم؛ داخل دلم نالیدم مستانه خودت هم خوب میدونی دلش اصلا منو نمیخواه... سکوت کردم
مهتاب لبخند پراز آرامشی مهمون صورت پراز نگران من کرد و گفت:

- عزیزم خیلی قشنگ شدی ایشالا که خوشبخت شی.

مهتاب به سمتم اومد و در آغوشم کشید... بعد از مهتاب مونس اومد و باصدای بغض دارگفت:

- خره تو عروس شدی ولی من هنوز اون ترشیده باقی موندم

خندیدم ولی خندیدنم از نگرانی و استرسی که داشتیم کم نکرد... مستانه هم در آغوشم کشید و آروم کنار گوشم
گفت:

- دیانا خیلی برام عزیزی میدونم سخته ولی ازت میخوام تحمل کنی کسرا اونقدرها هم که فکرمی کنی بد نیست
چشم هاتو که روی هم بذاری این یک ماه هم گذشته

از آغوشم فاصله گرفت و لبخند محوی به روی مستانه زدم... ضربه ای به دراتاق خورد... همه سرها به طرف در اتاق
چرخید، دراتاق باز شد... ارسالان وارد اتاق شد... نگاهش که به من افتاد چشم هاش از خوشحالی برق زد... بدون
اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت:

- میتونم باخواهرم چند لحظه تنها باشم!

مهتاب خندید و در جواب ارسالان گفت:

- امان از عشق خواهر برادری

مونس و مهتاب و مستانه از اتاق بیرون رفتن... ارسالان در رو بست به سمتم اومد... دست های سردمو داخل دست
هاش گرفت و با مهربونی گفت:

- چقدر بزرگ شدی خواهر کوچیکه!

بغض کردم... باصدای بغض دارم گفتم:

- ارسالان من دارم...

بین حرفم پرید گفت:

- هیسس نمیخواه چیزی بگی عزیزم کسرا بهم گفت... قول داده ازت مواظبت کنه خواهری من نگرانتم این راهی
که تو انتخاب کردی پر از خطر، می ترسم بلایی سرت بیاد هرچقدر هم که آهوی گریزپا باشی ولی بازم داخل دام
شکارچی ها میفتی... دیانای من خواهر خوشگلم من همیشه آرزو داشتیم داخل این لباس ببینمت ولی امشب
آرزومو پس میگیرم چون این لباس حکم مرگتو داره آخه چرا نگفتی؟ چرا بهم نگفتی وارد این عملیات شدی؟ اگه
حتی تموم دنیا بگن تو آسیب نمی ببینی بازم دل من آرومو قرار نداره، ازکی غریبه شدم!؟

برای دانلود رمان بیشتر به

اشک هام روی گونم سرازیر شدن گفتم:

-تو هیچ وقت غریبه نبودی داداشی تو همه ی عمر منی داداشی...مجبورم داداشی بخاطر مردم کشورم ، من که هیچکارم این وسط فقط قراره نقش زن کسرا رو بازی کنم...مثل بازی قایم موشک که من همیشه نخودی می شدم! الانم نخودیم فقط قراره کمک کنم زودتر معتمدی دستگیر بشه همین ...من هیچ کارم

-باورکنم؟

-باورکن

روی موهام ب*و*س*ه ای کاشت و با انگشت شصتش اشک هامو پاک کرد و با لبخند پر از آرامشش گفت:

-باورت می کنم اجی...راستی چقدر امشب قشنگ شدی!

خندیدمو گفتم:

-واقعا؟

-اره

دستشو بالا گرفت ، دوری خوردم و دوباره مقابلش ایستادم با لبخند گفت:

-خوشگل خانم

باصدای بلند زدم زیر خنده چقدر خوشحال بودم که ارسلان رو داشتم دیگه خبری از اون نگرانی و استرس چند لحظه ی قبل نبود.

ارسلان ازاتاق رفت بیرون...برای هزارمین بار به آینه نگاه کردم....لباس سبز آبی بلندی که یقعه ی هفتی و آستین های بلند حریری داشت، روی بالا تنم باسنگ های ظریفی کارشده بود به تنم زیادی قشنگ شده بود ...ساده و شیک بود ...موهام هم ساده بالای سرم جمع کرده بودم.زیاد اهل تجملات نبودم.

ازاتاق بیرون رفتم...آروم ازپله ها می رفتم پایین، سالن پراز مهمان بود؛ آخرین پله روهم پشت سر گذاشتم و باچشم هام دنبال کسرا می گشتم

کنار بابا پیداش کردم ...لباسمو یکم جمع کردم که داخل دستو پا نباشه به سمت کسرا و بابا رفتم...کنار بابا ایستادم...بابا سرشو به طرفم چرخوند، قدمی به عقب برداشت چشم هاش از خوشحالی برق میزدن، سر تا پام براندازم کردو باخوشحالی گفت:

-دخترم چقدر قشنگ شدی!

خندیدمو گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-ازاون تعريف هاست بابا؟

-نه جدی ميگم دخترم

برای اولين بار پرشدم از حس خجالت های دخترونه...سرمو انداختم پايين وبه سنگ ريزه هایی که روی لباسم کار شده بود خيره شدم...

دستی دورم حلقه شد.سريع نگاهم به شخصی که کنارم ايستاده چرخوندم،کسرا بود!

خیلی خونسرد داشت با عمو حرف ميزد.معذب بودم کنارش...خواستم ازش فاصله بگيرم که حلقه ی دستش که دور کمرم بود تنگ ترشد...آروم کنار گوشش گفتم:

-ميشه دستت برداری من دارم اذيت ميشم

بدون اینکه نگاه از جمعيت وسط سالن بگيره گفتم:

-از دوست داشتن اينکار رو نکردم

اخم ظريفي کردم گفتم:

-منم نگفتم از دوست داشتن زيادی اينکاروکردی!

-معتمدی اينجاس

سريع نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم، که کسرا دوباره گفتم:

-تابلو بازی درنيار...

نگاهمو سمت نيم رخ کسرا گرفتم، خیلی خونسرد داشت به جمعيت نگاه می کرد؛ بوی عطرش قلبم لرزوند...

-چه بانوی زیبایی

به سمت صدا برگشتم....معتمدی بود، با نيش باز دوباره گفتم:

-زیبایی شما قابل ستايشه

لبخند محوی زدم و گفتم:

-مرسی ..خوش آمدید

معتمدی-مرسی بانوی زیبا

فشار دست کسرا که به کمرم وارد کرد باعث شد اخم هامو درهم کنم! پسره ی احمق آخه به توجه! کسرا پوزخندی به معتمدی زد گفتم:

برای دانلود رمان بيشتربه

-انگار همسر من دل شما رو برده!

معتمدی خیلی رک و بی پروا روبه کسرا گفت:

-ایشون اینقدر زیبان که در نگاه اول منو شیفته کرده

کسرا-همیشه اینقدر بی پروا به داشته های مردم چشم دارید؟!!

معتمدی-هرچیزی که ارزشش داشته باشه

کسرا-فرصت نشد اون شب خودتون رو معرفی کنید میتونم بپرسم افتخار هم صحبتی با کی رو دارم؟

معتمدی خندید و گفت:

-فربد هستم فربدمعتمدی

کسرا با اکراه دستشو جلو برد و با معتمدی دست دادگفت:

-کسرا هستم

فربد-خوشبختم

کسرا-مرسی

کسرا روبه من کرد و به سختی لبخندی زد و گفت:

-عزیزم بریم پیش بقیه ی مهمون ها؟

یعنی دوست داشتم بزنم لهش کنم، لبخند پر از تمسخری زدم و گفتم:

من-اره

با یه ببخشید از کنار فربد گذشتیم...هرچی تقلا میکردم که کسرا ازم فاصله بگیره ولی بی فایده بود...عصبی

کنار گوشش غریدم گفتم:

-ازم فاصله بگیر

لبخند دندون نمایی زد و ازبین دندون های سفیدش گفت:

-از خوشی بهت نچسبیدم از بدبختیه

حرصم گرفت...با آرنجم کوبیدم داخل پهلویش که آخش دراومد، فشارش به کمرم بیشتر شد، لبم رو گزیدم.آخ اگه

کسی اینجا نبود بهش نشون می دادم که دیانا کیه

برای دانلود رمان بیشتر به

بعد از کلی خوش آمد گویی به سمت بابا و عمو رفتیم. عمو جعبه ای رو به سمت کسرا گرفت و گفت:

-پسرم دست خانومت کن

کسرا نگاهی به من و عمو انداخت، به سختی جعبه رو از دست عمو گرفت و بازش کرد. یه انگشتر تک نگین... چقدر قشنگ بود، پوز خندی گوشه ی لبم بی اراده نشست....

یه صدایی از درونم گفت:

-دیانا این حلقه مال تو نیست این حلقه مال بهارست

من حق کسرا نبودم، آرزوی هر دختری داشتن یه همسر عاشقه... نگاهی به کسرا کردم بدون اینکه نگاهم کنه خیلی سردگفت:

-دستتو بیار جلو

دست هام می لرزیدن، آروم دستمو جلو بردم. کسرا بدون اینکه دستم رو بگیره انگشتر رو داخل دستم کرد. صدای جیغ و دست فضای سالنو پر کرد. کسرا نفسشو صدا دار بیرون داد. انگشتر مثل یه وزنه توی انگشتم سنگینی می کرد؛ یک لحظه بغض کردم... چرا من سرنوشتم همش پراز درد رنج بود؟

بابا با لبخند به سمتم اومد و سرمو بین دست هاش گرفت و ب**و**س*ه ای روی پیشونیم کاشت...

چشم هاش نم اشک داشت. با صدای بغض دار گفت:

-دخترم برات بهترین ها رو آرزو دارم... میدونم کنار کسرا خوشبخت میشی!

لبخندی زدم و در جواب بابا سکوت کردم... نمی تونستم حرف بزنم پراز بغض بودم! بابا به سمت کسرا رفت و کسرا رو در آغوش گرفت و رو به کسرا گفت:

-بهم یه قولی بده پسرم

کسرا لبخندی زد... چه عجب ما لبخند این بشر دیدیم... گفت:

-بفرما بهرام خان

بابا-میخوام دخترمو خوشبخت کنی... شاید فردا من نباشم میخوام همیشه کنار دخترم باشی اون جز من کسی رو نداره... دیانامو سپردم به تو میخوام تا ابد کنارش باشی و نذاری اشکی به چشمش بشینه امشب خیالم از بابت دیانام راحت شد اگه بهم قول بدی دیگه با خیال آسوده سرمو میدارم روی بالشت و میخوابم! قول میدی مثل چشمات ازش مواظبت کنی؟!

کسرا نگاه گذرایی به من کرد و رو به بابا گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-چشم تا جایی که در توانم هست از دیانا مواظبت میکنم

بابا لبخندی زد و گفت:

-پیری بشی پسر

دست منو گرفت و آرام گذاشت داخل دست کسرا و روبه هردوتای ما گفت:

-مواظب هم باشید

بعد رفت، نوبت به عمو رسید اونم تبریک گفت و رفت. میانسال های جمع رفتن داخل حیاط تا ما جوون ها راحت باشیم، دستمو از بین دست های مردونه ی کسرا بیرون کشیدم و بدون اینکه بهش توجه کنم به سمت آخر سالن رفتم، دلم گرفته بود

آخه بابا منو به چه امیدی سپردی دست این نره غول؟! کاش دستم می شکست با شلاق این کسرا را رو نمی زدم، روی صندلی نشستیم؛ پر از بغض بودم!

ولی درد و دل هامو به کی باید می گفتم؟ نه مامانی داشتیم نه خواهری، خسته بودم خیلی؛ من حتی سهمم از این دنیا دوست داشتن هم نبود

"دردهایت که روی دلت سنگینی کنن بغض هایت زیاد میشوند، درد دارد بغض داشته باشی ولی نتونی بباری"

-دیانا چرا نشستی!؟

سرمو بلند کردم وبه مهتاب نگاه کردم لبخند محوی زدم و گفتم:

-پس می خواستی چکار کنم؟

اخمی ساختگی کرد و گفت:

-پاشو ببینم ناسلامتی جشن نامزدیته نبینمت غمبرک زدی

بابی حوصلگی گفتم:

-مهتاب اصلا حال و حوصله ندارم بیخیالم شو این بار

مهتابم دستمو کشید و بلندم کرد گفت:

-عمرا که بیخیالت بشم، عروس اینقدر بی حوصله ندیدم

-مهتاب به خدا خستم

-غرزن

برای دانلود رمان بیشتر به

-مهتاب...

به وسط سالن بردم و پرتم کرد داخل آغوش کسرا سرم روی سینه ی کسرا بود آروم سرمو بلند کردم، متعجب داشت نگاهم می کرد. صدای ضربان قلبشو می شنیدم، چه قشنگ میزدا!

ریتم هماهنگ ضربان قلبش، قلب بی جنبه ی منو لرزوند؛ هنوز محو چشم های قهوه ای تیرش بودم که آهنگ ملایمی پخش شد، بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم شروع کردم به رقصیدن با کسرا کسرا هم بدتر از من بود چشم هاش رو به چشم هام دوخته بود.

آدم ها گاهی مواقع داخل مسیری قرار می گیرن که زندگیشون رو تغییر میده، درست مثل من! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم کسراییی که فقط دوست داشتم اذیتش کنم این طور مهرش به دلم بشینه. حالا دارم به این جمله پی می برم عشق در یک نگاه!

واقعا عشق چیه؟ یک نگاه یا یک برخورد دست؟! و یاصدای ضربان یک قلب؟

وقتی که این ها رو باهم دسته بندی کنی می بینی که تشکیل میشن از یک کلمه به اسم عشق! چقدر پاکه این عشق، عشق یه مهمونه ناخوانده است که بدونه این که خبر بده آروم وارد قلبت میشه و گوشه ای از قلبت بساطش رو پهن می کنه و شروع می کنه به زندگی کردن، هرکاری هم کنی رفتنی نیست! عجیب من از این مهمون ناخوانده خوشم اومده

با صدای دست مهمان ها به خودم اومدم، کسرا با یه ببخشید سریع سالن رو ترک کرد دوباره جوون های مجلس ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن نگاهم رو به رفتن کسرا دوخته بودم.

یادم رفته بود که هرچی من عاشق باشم ولی بازم سهمی از این عشق ندارم چون قلب مردی که من عاشقش هستم به نام زنی هست که مرد من دیوانه وار دوستش داره!

دامن لباسم رو جمع کردم و به سمت پله هارفتم

وارد اتاقم شدم. در رو قفل کردم.. به سمت تختم رفتم و روش نشستم.

کلافه شدم از دست خودم و گفتم:

-دیانا به خودت بیا، تو نمیتونی عاشق کسرا باشی اون خودش نامزد داره تو فقط قراره برای یک ماه نامزد کسرا باشی نه بیشتر و نه کمتر پس سعی نکن بهش دل ببندی

برای دانلود رمان بیشتر به

خودم هم می دونستم این حرف ها فقط برای دلداری دادنه دل بی طاقته خودمه.

من ازکی ازکسرا خوشم اومده؟! اصلا مگه کسرا جز کم محلی به من کاری کرده؟! آخ دیانا به چیه این دل خوش کردی دختر؟! این عشق نیست هوسه؛ آره این فقط یه حس زود گذره مطمئنم زود می گذره، آره من دیانام نمیذارم با این حس های بیخودی بهم بریزم.

یکم که آروم شدم سرو وضعم رو مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم

ساعت یک نصف شب بود مهمان های گرامی هم کم، کم عزم رفتن کردن؛ فرید قبل از رفتنش به سمتم اومد وگفت:

-ای کاش زودتر از این ها باشما آشنا می شدم! آشنایی باشما سعادتت زیبا بود که نسیب من شد

لبخندی به اجبار زدم و گفتم:

-مرسی نظر لطف شماست ایشالا که بیشتر همدیگر رو ببینیم البته درمهمونی ها و جشن ها

فرید خندید و گفت:

-البته بانوی زیبا ولی متاسفانه باید بگم من بیشتر از دو هفته اینجا نیستم!

خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم:

-چه بد، چرا به این زودی می خواهید برید؟! نکنه ازدست ما خسته شدید؟

-نه بانو کنار شما من هرگز خسته نمیشم، به خاطر شرکت هام باید برگردم

-به هر حال خوشحال می شدم بیشتر اینجا اقامت داشته باشید هرچی نباشه ما تازه شما رو پیدا کردیم

-ممنونم دیانا جان قول میدم دفعه ی بعد بیشتر بمونم

توی دلم گفتم:

-ایشالا دفعه ی بعد پشت میله های زندان ببینمت

فرید-شب خوبی داشته باشید بازم تبریک میگم

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی همچنین خداحافظ

فرید رفت؛ تقریبا خونه خلوت شده بود، انگار بمب ترکیده بود داخل خونه، با تنی خسته راهی اتاقم شدم قبل ازاینکه به سمت اتاقم برم به سمت اتاق بچه ها رفتم.

برای دانلود رمان بیشتر به

پیام و کامران طبق معمول داشتن روی پرونده کار می کردن تا منو دیدن به سمتم برگشتن، کامران خندید گفت:

-عروس خانوم مبارکه!

-نمک نشو کامران بچه ها کجان؟!!

پیام درحالی که می خندید با کنایه گفت:

-اگه منظورت کسراس باید بگم نمی دونم، وندا و یکی ازبچه ها رفتن سرکشی کنن اطراف مستانه هم خسته بود رفت بخوابه بیچاره مرد از بس این معتمدی رو زیر نظر بگیره

با اخم ساختگی روبه پیام گفتم:

-داشتیم آقا پیام؟! توام تیکه می پرونی؟!!

پیام-شوخی می کنم به دل نگیر

کامران-چرا اومدی تو؟! برو بخواب خسته ای!

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-آخ گفتمی برادر، آهان تا یادم نرفته بهتون یه چیزی رو بگم معتمدی گفت فقط دوهفته دیگه اینجاست

پیام-انگار شک کرده میخواد کاراشو زودتر پیش ببره

کامران-شایدم نقشه باشه

من-به هر حال من وظیفه دونستم بهتون بگم؛ کاری بامن ندارید؟!!

کامران-نه مرسی که گفتمی شب بخیر

لبخندی به هردوتاشون زدم و گفتم:

-شب بخیر

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خودم رفتم، به سختی لباس هام روتعویض کردم و روی تخت خودم رو پرت

کردم، سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

با نور خورشید که از پنجره ی اتاق وارد اتاقم شده بود آرام چشم هامو باز کردم ؛ نگاهی به ساعت کردم، ساعت

10صبح بود مثل فنر پریدم

به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم، اومدم بیرون

پشت میز صبحانه نشستم، خاله مینا لیوان شیر گرم رو جلوم گذاشت و با چهره ای نگران گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-خانوم بهرام خان امروز خدای نکرده مریضن؟

باتعجب گفتم:

-نه چطور؟!

با نگرانی گفت:

-آخه امروز از اتاقشون اصلا نیومدن بیرون

-چرا الان داری میگی؟

-به خدا فکر کردم خبردارید

سریع از پشت میز بلندشدم همین طور که به سمت پله ها می دویدم گفتم:

-من که خواب بودم تا الان!

سریع به سمت اتاق بابا رفتم، در رو باز کردم و به سمت تخت بابا رفتم، خوابیده بود؛ آرام لبه ی تخت نشستم، عجیب بود بابا هیچ وقت تا این موقعه روز نمی خوابید آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-بابا جونم بیدار شو

آرام تکونش دادم ولی چشم هاشو باز نکرد! یک لحظه ترسیدم؛ به خاطر فکری که داخل ذهنم اومد، دستم های لرزونم رو سمت صورتش بردم، دمای بدنش پایین بود صورتش هم سفید، بیشتر تکونش دادم باصدای نسبتا بلندگفتم:

-بابایی بلند شو می دونی من از این شوخی ها خوشم نمیاد تورو خدا بلندشو

بی فایده بود! اینبار جیغ کشیدم:

-بابایی تورو خدا چشمت رو باز کن، مرگ دیانا بیدارشو

صدای نگران عمو از پشت سرم اومد:

-چی شده دیانا؟!

بدون اینکه برگردم با جیغ گفتم:

-عمو بابام بلند نمیشه!

عمو با نگرانی گفت:

-نبضش رو بگیر

سریع نبض بابا رو گرفتم نمیزد. باترس به سمت عمو برگشتم و گفتم:

-عمو نمیزنه چه خاکی به سرم بریزم؟

دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه بابا و فشار دادم، عمو برگشت عقب و باصدای بلند گفت:

-مینا سریع با دکتر تماس بگیر

فایده نداشت؛ نا امید نشستم پایین تخت، سرم رو روی تخت گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن، عمو درحالی که موهام رو نوازش می کرد گفت:

-دخترم آرام باش

نمی تونستم حرف بزنم، گریه ام بیشتر اوج گرفت خدایا بدبختی تا کجا؟ من بدون بابا حالا چکار کنم!؟

نگاهم رو به دکتر گرفتم، چهره ی دکتر ناراحت بود؛ سری تکون داد و گفت:

-تسلیت میگم

دستم رد محکم گذاشتم جلوی دهنم، سرم رو به حالت ناباورانه تکون دادم، نه امکان نداشت؛ صدای جیغ خواهرام بلند شد. سریع به سمت اتاقه بابا دویدم؛ ارسال درحالی که گریه میکرد ملافه رو داشت روی بابا می کشید، سریع دست ارسال رو کنار زدم؛ جسم بی جون بابا رو بغل کردم و با التماس گفتم:

-بابایی تورو خدا بلند شو. بابایی من جز تو کسی رو ندارم بلندشو همه ی زندگی دیانا چشم هاتو باز کن....

ولی بی فایده بود؛ از ته دلم جیغ می کشیدم، با ضجه بابا رو صدا می کردم ولی بی فایده بود نمی دونم کی زیربازوم رو گرفت و از اتاق بیرون بردم

گاهی مواقع مرگ عزیزترین فرد زندگیت میشه برات یه کابوس، رفتن باباهم مثل یه کابوس شد برای من

دیگه جونی نداشتم که اشک بریزم! توان حرف زدن هم نداشتم زل زده بودم به خاک هایی که می ریختن روی بابا، صدای جیغ های خواهرام سکوت قبرستان رو شکسته بودن؛ ارسال گل های رز قرمز رو روی خاک بابا گذاشت؛ بدون اینکه بدونم دارم چکار می کنم به سمت خونه ی ابدی بابا رفتم، مهتاب سریع به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و بالحنی نگران گفت:

-دیانا جان الان باز حالت بدمیشه!

بدون این که نگاهی به مهتاب کنم بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت مزار رفتم، کنار مزار زانو زدم. دستم بین خاک ها فرو کردم! مشتت از خاک ها رو روی سرم ریختم صدای جیغ مهدخت بلند شد... هرکاری کردم نمی تونستم گریه کنم!

برای دانلود رمان بیشتر به

نگاه بی روحم رو به فردی که روبه روم ایستاده بود دوختم! کسرا با ناراحتی داشت نگاهم میکرد. لب های کم جونم رو به سختی باز کردم و مینا رو مخاطب قرار دادم گفتم:

-مینا نایلون بیار

مینا گریه اش اوج گرفت به سمتم اومد و نایلون رو بهم داد، چند مشت از خاک های مزار بابا رو داخل نایلون ریختم

"صدای جیغم تموم خونه رو برداشته بود بابا سریع به سمتم اومد و بانگرانی از روی زمین بلندم کرد و گفت:

-دیانا جان حالت خوبه؟! "

موهای بلندم رو کنار زدم و کف دست هام رو جلوی صورت بابا گرفتم و با بغض گفتم:

-بابایی مهدخت من رو انداخت روی زمین

بابا در آغوشم گرفت و با لحن همیشه مهربونش گفت:

-دختر عزیزم هرکی این کار رو کرده تنبیه میشه، دیگه نبینم گریه کنی مروارید زندگی من "

-خواهری بلند شو باید بریم

سرم رو بالا گرفتم و به ارسالن نگاه کردم، چشم های ارسالن قرمز بود، خواهرها و برادرام همه دور مزار حلقه زده بودن به گل های پرپر شده چنگ زدم و گفتم:

-ارسلان یعنی ما دیگه بابا نداریم؟! یعنی یتیم شدیم؟! وقتی بابا رو صدا کنم کی در جوابم میگه جانم؟! "

صدای هق هق مریم و مهدخت بلند شد. با صدای لرزونم ادامه دادم و گفتم:

-ارسلان بابا امشب تنهاس، چطور دلت میاد تنهاس بذاریم! یادت رفته وقتی بچه بودم و شب ها از ترس نمی خوابیدم بابا تا خود صبح بالای سرم می نشست تا من راحت بخوابم؛ نه داداشی نمیام من بابایی رو تنها نمیذارم

-دیانا ولی....

-شماها برید من هستم!

صدای کسرا بود که مانع ادامه ی حرف ارسالن شد! ارسالن باشه ای گفت و رفت. خاکه روی مزار رو نوازش می کردم همه رفته بودن فقط منو کسرا مونده بودیم

-وقتی مامانم مرد خیلی بچه بودم! وقتی مامان رفت یک روز تموم دست به غذا نزدم آخه خیلی بهش وابسته بودم وقتی می رفتم مدرسه و مامان های دوست هام رو می دیدم افسوس می خوردم ولی هیچ وقت گلابه نمی

برای دانلود رمان بیشتر به

کردم! بابا همیشه مشغول کار کردن بود و هیچ وقت تنهایی من رو حس نکرد وقتی هم اعتراض می کردم بابا اخم می کرد و می گفت تو دیگه بزرگ شدی مرد شدی

سکوت کرد کسرا ، اشک هام آروم روی گونم سرازیر شدن کسرا ادامه داد و گفت:

-شب ها وقتی می ترسیدم تا خود صبح برای خودم شعر می خوندم تا از کابوس های شبانه نترسم! بزرگتر شدم بابا اصرار می کرد که من برم و مهندسی بخونم ولی من این بار برخلاف بابا رفتار کردم و رفتم دانشکده افسری ،دیگه یه طورایی با تنهایی انس گرفته بودم ؛بهاره تازه به اداره ما منتقل شده بود دختر آرومی بود؛ از نجابتش خوشم اومد.خیلی از روزها رو با بهاره می گذروندم تا اینکه عاشقش شدم وقتی به بابا گفتم عصبی شد و تهدیدم کرد که اگه با بهاره ازدواج کنم باید قیدش رو بزnm ...من جزء بابا کسی رو نداشتم...نه خاله ای نه عمه ای هیچکس رو نداشتم ،مجبور شدم سکوت کنم...تا اینکه اتفاقی اومدم اینجا و همه چیز تغییر کرد دیانا تو تنها زخم نخوردی همه ی انسان ها یه زخم کوچیک گوشه ی قلب هاشون دارن...مرگ راهیه که همه ی ما باید بریم....پس قوی باش و به زندگیت ادامه بده...

با صدای ضعیفی گفتم:

-نمی تونم بدون بابا کم میارم

-منم همیشه فکرمی کردم بدون مامان از سرویس مدرسه عقب می مونم ولی دیدی که شد و الان دارم بدون مامان ادامه میدم و زندگی میکنم

زل زدم داخل چشم هاش و گفتم:

-اگه یک روز بهاره بره بازم می تونی ادامه بدی؟

خودم از سوالی که بی هوا پرسیده بودم تعجب کردم!

چند دقیقه ای مکث کرد و گفت:

-اره ...چون نمی تونم برای چیزهایی که از دست میدم عزا بگیرم باید تلاش کنم و بهترین های زندگی رو به دست بیارم

-یعنی میگی بابا رو فراموش کنم؟

-نه فراموش نکن اون گوشه ی قلبت نگه دار و همیشه با یه لبخند یادش کن

-کسرا سخته از سیاهی شب هایی که قراره بدون بابا بگذروم میترسم

لبخندی زد، از اون لبخندهای که آرامش بخش قلب بی تابت میشه، گفت:

-من دیانایی رو که می شناسم ازهیچی نمی

ترسه

چشم هامو ازش دزدیدم، تعریفش به دلم نشست؛ اشک هام رو پاک کردم و بی هوا گفتم:

-قرآن باهاته؟

سری تکون داد قرآنی از جیبش بیرون کشید. به قرآن کوچیکی که داخل دستش بود زل زد و لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-این کتاب یار همیشگی منه روزهایی که ناآروم فقط این کتاب آسمونی میتونه منو آروم کنه

به سمتم گرفتش، دستم رو دراز کردم که از دستش بگیرم که دستش بی هوا به دستم خورد، انگار بهم برق وصل کردن.

سریع قرآن رو از دستش گرفتم و خیلی آروم گفتم:

-مرسی

-خواهش می کنم

کسرا بلند شد و یکم از مزار فاصله گرفت معلوم بود که میخواد من راحت باشم. آروم روی قرآن ب**و**س**ه ای کاشتم و شروع کردم به خواندن .

ما آدم ها خیلی عجیبیم وقتی چیزی رو از دست میدیم تازه میفهمیم که چه چیز با ارزشی رو از دست دادیم....

مثل من همیشه با گستاخ بودنم بابا رو اذیت می کردم. ای کاش وقتی می گفت با خواهرات مهربون باش به حرفش گوش می دادم ولی من بی تقصیر بودم من دلم یه خواهر می خواست ولی هیچ وقت باهام مهربون نبودن

بابایی منو می ببخشی؟! می دونم دختر بدی بودم ولی من نمی خواستم اذیت کنم، بهم حق بده طاقت شنیدن زخم زبون هارو نداشتم؛ بابایی قول میدم از امروز به بعد همونی بشم که تو بخوای

آروم روی قرآن ب**و**س**ه ای کاشتم؛ بلند شدم، کسرا تکیه داده بود به درخت و داشت با کف کفشش روی زمین ضربه میزد.

به سمتش رفتم گفتم:

-میشه بریم؟

سرش رو بالا گرفت و با لحنی خیلی آروم گفت:

-البته بریم

برای دانلود رمان بیشتر به

قبل از اینکه بریم قرآن رو به سمتش گرفتیم و گفتیم:

- ممنونم خیلی آروم شدم

- خواهش می کنم، خوشحالم که آروم شدی!

لبخند کم جونی زدم جلوتر از کسرا راه افتادم

باقدم های لرزونم وارد خونه شدم، خواهرام با لباس های مشکی گوشه ای نشسته بودن. بدون اینکه به چیزی توجه کنم به سمت اتاقم راه افتادم

- دینا

صدای مهدخت بود به سمتش برگشتم، درحالی که گریه می کرد به سمتم اومد و بدون حرفی در آغوشم گرفت و درحالی که گریه می کرد گفت:

- منو ببخش دینا خیلی بهت بد کردم، من رو می ببخشی؟

از آغوشم فاصله گرفتم، لبخندی زدم و گفتم:

-اره می بخشم

گونم و بوسید، گفت:

-مرسی خواهری

.....

یک هفته بعد:

محو خواندن رمان بودم که صدای در حیاط بلند شد. سرم رو از داخل کتاب بالا آوردم، نگاهم رو به مش باقر دوختم. کلاهش رو از سرش برداشت و گفت:

-خانوم من باز می کنم

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه

کتاب رو بستم. روی میز گذاشتم و بلند شدم شل بافتنیم رو بیشتر دور خودم پیچیدم. مش باقر اومد، گفتیم:

-کی بود مش باقر؟

برای دانلود رمان بیشتر به

قبل از اینکه صدایی بیاد؛ یه نفر گفت:

-سلام

نگاهم به پشت سر مش باقر دوختم، به دختری که داشت نزدیک می اومد، متعجب نگاهش کردم. درحالی که چمدونش رو دنبال خودش می کشید به سمتم اومد روبه روم ایستاد...

دستش رو دراز کرد و گفت:

-سلام بهاره هستم

جاخوردم، مات مبهوت نگاهش می کردم؛ بهاره هنوز منتظر دست دادن من بود. با اکراه باهاش دست دادم و گفتم:

-سلام خوش اومدید بفرماید

به سمت خونه تعارفش کردم. به مش باقر گفتم که چمدون بهاره رو بیاره...

به سمت مبل راهنماییش کردم. نشست و مشغول دید زدن خونه شد. رو به روش نشستیم. منتظر نگاهش کردم که نگاهش رو سمتم گرفت و خندید، گفت:

-بخشید من سر زده اومدم.

با لحن سردم گفتم:

-خواهش می کنم....

خاله مینا چایی ها رو تعارف کرد و رفت. بهاره لبخندی زد، روبه بهاره گفتم:

-بفرمایید چایی

-مرسی... بخشید بچه ها کجان؟

میدونستم با اومدن بهاره کسرا منو به کلی از یاد می بره قلبم فشرد، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-رفتن این اطراف گشتی بزنی بیان

-آهان... شما دیانا خانوم هستید!؟

-بله با اجازتون...

کسرا جان خیلی از شما تعریف کرده، راستی تسلیت میگم بابت پدرتون

-مرسی

برای دانلود رمان بیشتر به

در سکوت به بخارچایی خیره شدم

-دیانا عمو میگم این کسرا رو ندیدی؟! از وقتی نامزد کردید هوش و اسش نمونه

صدای عمو بود؛ با نگرانی نگاهی به بهاره کردم که داشت با نگرانی و ترس به من نگاه می کرد، سریع بلندشدم،

عمو متعجب روی پله ها ایستاده بود و داشت به بهاره نگاه می کرد

خدایا حالا چطور این گندی که زده شده رو جمع کنم؟! با اومدن بهاره به کلی عمو رو فراموش کرده بودم که دل

خوشی از بهاره اصلا نداره! آب دهنم رو با صدا قورت دادم. صدای خنده هایی توجهم رو جلب کرد و پشت بندش

صدای کسرا می اومد که داشت با خنده با وندا حرف میزد

کسرا-ولی وندا خدایش خیلی خوش گذشت باید به دیانا بگم که چه بلایی سر...

برگشتم عقب، کسرا با دهن باز نگاهش رو بین من و بهاره و عمو رد و بدل کرد و شوک زده گفت:

-بهاره تو اینجا چی کار می کنی!؟

بهاره نگاهی به من انداخت و پوز خندی زد، گفت:

-انتظارش نداشتی!؟

کسرا-اره انتظارش رو نداشتم

بهاره با کنایه گفت:

-بایدم انتظارش رو نداشته باشی

کسرا قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-عزیزم من توضیح میدم

عزیزم گفتن کسرا مثل خنجری بود که توی قلبم فرو کردن؛ دردش رو حس کردم

صدای عصبی عمو باعث شد به سمتش برگردم، عمو با قیافه ی برزخی رو به کسرا گفت:

-هیچ معلومه این دختره اینجا چکار میکنه؟

کسرا اخمی کرد و گفت:

-بابا لطفا مواظب حرف زدنتون باشید

عمو از پله ها پایین اومد، نزدیک ما سه نفر شد و گفت:

-خوبه والا هرچی نمیگم هی بدتر میشه؛ ببینم خانوم تاکی قراره من شمارو تحمل کنم؟

برای دانلود رمان بیشتر به

بهاره نگاه عصبی به من انداخت و روبه عمو گفت:

-همیشه...زن کسرا منم و به هیچ عنوان از حقم نمی گذرم...کسرا حقه منه

حرف هایی که داشتیم می شنیدم باعث شد نفسم داخل سینم حبس بشه!

کسرا-بهاره لطفا

بهاره عصبی به کسرا توپید و گفت:

-تو یکی ساکت...مگه تونگفتی ایناهمش یه بازیه؟!؟

کسرا فریاد کشید، از صدای فریادش ترسیدم، گفت:

-الانم میگم فقط یه بازیه

عمو پرید وسط دعوای بهاره و کسرا، گفت:

-هیچ بازی در کار نیست دیانا نامزد رسمی کسرا هست

کسرا-بابا

عمو-چیه؟ بذار بفهمه که تو زن داری

بهاره درحالی که اشک هاش روی گوش سرازیر شده بودن گفت:

-برات متاسفم که هیچ وقت عرضه ی هیچ کاری رو نداشتی

کیفش رو برداشت و سریع از خونه بیرون رفت؛ کسرا سریع رفت دنبالش و صداش کرد:

-بهاره صبرکن

بهاره-خفه شو کسرا

باصدای بسته شدن در نگاه غمگینم رو به عمو دوختم؛ بدون حرفی به سمت پله ها رفتم، عمو صدام کرد ولی

توجهی نکردم.

در بالکن رو باز کردم؛ نگاهم رو به حیاط دوختم. کسرا سعی داشت به بهاره بفهمونه که چیزی بین من و اون نیست

سرم رو بلند کردم و به آسمان ابری خیره شدم؛ دلم گرفته بود!

این روزها مهر سکوت بد جور روی لب های کم جونم زده شده بود. قطره ای باران روی گونم نشست؛ صدای رعد و

برق زمین و آسمون رو لرزوند

برای دانلود رمان بیشتر به

باران شروع به باریدن کرد؛ سرم رو پایین گرفتم، دستم رو روی گونم کشیدم و قطره ی باران رو که روی گونم نشسته بود ، پاک کردم.

قطرات باران روی تن خستم شلاقانه می بارید

نگاهم رو سمت بهاره و کسرا گرفتم؛ کسرا بهاره رو در آغوش گرفته بود و سعی می کرد بهاره رو آرام کنه

پوزخندی روی لبم نشست

داخل اتاقم برگشتم، روی تخت نشستم؛ به کف اتاق خیره شدم.

خالی بودم از هرگونه حس و حال دلم بابا رو می خواست، آغوش بی وقفه ی بابا رو می خواستم.

خسته بودم.روی تخت دراز کشیدم.چشم هام رو بستم

بعد از خواب کوتاهم بلند شدم، سرو وضعم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم؛ خونه سوت و کور بود؛ تعجب کردم.موقعه ناهار بود ولی هیچ کس نبود به سمت آشپزخونه رفتم.خاله مینا داشت تدارکات ناهار رو می دید..با لحن مهربونم گفتم:

-خسته نباشی خاله جون

به سمتم برگشت و با لبخند مهربونش گفت:

-سلامت باشی دختر عزیزم الان دیگه ناهار حاضر میشه

-مرسی خاله جونم.....میگم بقیه کجاستن؟

-والا منم نمی دونم....

-باشه

از آشپزخونه زدم بیرون رفتم، روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم؛ شروع کردم به بالا پایین کردن کانال ها

یعنی کسرا الان داره چکار میکنه؟! تازه داشتم به مهربونی های کسرا عادت میکردم.ازاولش هم می دونستم من جایی داخل زندگی کسرا ندارم!

پس حسی که نسبت به کسرا دارم چی میشه؟! صدایی من رو از افکار بهم ریختم جدا کرد، نگاهم رو به سمت در ورودی خونه دوختم، در باز شد؛ شاهرخ اول از همه وارد خونه شد، نگاهش رو سمت من چرخوند و گفت:

-سلام بر دیانا خانوم

لبخندی زدم و بلند شدم به سمت خواهرام و برادرانم رفتم با لبخند گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-چه خبر تونه ؟

شاهرخ دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-عمه ببین من بد میگم؟! میگم پریمهه الکی، الکی خودش رو به من غالب کرد

دست شاهرخ رو ازدور گردنم کنار زدم؛ نیشگونی از بازوش گرفتم و با لحنی حرصی گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد آخه کی به تو زن میده!

شاهرخ از درد صورتش رو درهم کرد گفت:

-عمه، داشتیم؟

پریمهه جلوتر اومد و گفت:

-خدا خیرت بده خاله سرم رو خورد با این شوخی های بی نمکش

مهران با خنده گفت:

-شاهرخ از اولش بی نمک بوده

من-خیلی خب بابا بس کنید

روبه مهدخت گفتم:

-اجی چرا نمیاید داخل؟

مهدخت چشم غره ای به بچه ها رفت و گفت:

-مگه میزارن؟!

خندیدم و گفتم:

-بیاید داخل

همه وارد خونه شدن

دور میز نشستن، کنارصندلی بابا ایستادم؛ بغضی راه گلوم رو بست

صدای ارسلان باعث شد سرم رو بلندکنم و نگاهم رو سمتش بگیرم، با لحنی آرام گفتم:

-چرا نمی شینی ؟

نگاهم رو بین خواهرها و برادرارم چرخوندم و گفتم:

-دلم نمیاد جای بابا بشینم

مهدخت با گوشه ی روسریش اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-برای بابا زود بود رفتن

میلااد با ناراحتی گفت:

-همه ی ما روزی باید بریم ؛ پس ناراحتی نداره

ارسلان بلند شد و به سمت اومد...شانه هام رو گرفت و به اجبار نشوندم روی صندلی بابا

نگار-شاید هیچ وقت باهم خوب نبودیم ولی وصیت بابا این بود که بعد خودش به تو احترام بذاریم

ارسلان-ماخواهر برادریم دشمن که نیستیم پس وظیفه داریم بهم احترام بذاریم

برای اینکه ازاین حال هوا بیرون بیایم گفتم:

-خب دیگه بیخیال این حرف ها

رو به خاله مینا گفتم:

-خاله جون بی زحمت عمو و کسرا رو بگو بیان ، ناهار بچه ها رو هم ببر

خاله مینا-باشه عزیزم

همه مشغول کشیدن غذا شدن؛ درحالی که داشتم با قاشق و چنگالم بازی می کردم، صدای خنده ای توجهم رو

جلب کرد. سرم رو به عقب چرخوندم؛ کسرا و بهاره درحالی که می خندیدن دست در دست هم به سمت میز غذا

خوری اومدن

همه با چشم های از حدقه بیرون زده داشتن به بهاره و کسرا نگاه می کردن؛ سرم رو برگردوندم و خودم رو

مشغول نشون دادم

روبه میلااد که کنار دستم بود گفتم:

-داداش میشه نوشابه برام بریزی؟

میلااد باحواس پرتی گفت:

-ها؟! چی گفتی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-میشه برام نوشابه بریزی؟

برای دانلود رمان بیشتر به

-اره ...

لیوانم رو پر از نوشابه کرد؛ غمی روی دلم نشست، هیچ جوابی برای نگاه های متعجب خانوادم نداشتم، کسرا و بهاره بیخیال داشتن غذا می خوردن، ارسلان طاقت نیاورد و روبه کسرا گفت:

-معرفی نمیکنی؟

کسرا جاخورد، با من من گفت:

-بهاره یکی از دوستای خوبمه

ارسلان با اخم گفت:

-تاحالا رابطه ای به این صمیمیت بین دو دوست ندیدم

کسرا زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

-شما مشکلی داری ارسلان خان؟

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

-اره که دارم تو زن داری و باید رعایت کنی

مشت شدن دست های بهاره رو به خوبی می دیدم. برای اینکه بحث بالا نگیره سعی کردم بغضم رو قورت بدم، گفتم:

-حالا این حرف هارو بیخیال بشید ببینید خاله چه کرده، حیف این فسنجون نیست که سرد بشه،

برای خودم برنج کشیدم و فسنجون رو روی برنج ریختم و به زور چند قاشق برنج داخل دهنم گذاشتم ، به سختی قورت دادم.

لیوان نوشابه رو برداشتم؛ دست هام می لرزیدن، لیوان از دستم افتاد و باصدای بدی شکست، خودم هم ترسیدم....

کسرا و ارسلان سریع به سمتم اومدن. ارسلان با نگرانی گفت:

-حالت خوبه دیانا؟

شوکه گفتم:

-اره ...اره خوبم

از روی صندلی بلند شدم فضای خونه برام سنگین بود

برای دانلود رمان بیشتر به

بی توجه به بقیه به سمت حیاط رفتم، با قدم های سنگینم به سمت استبل رفتم و سوار طوفان شدم و سریع از خونه بیرون رفتم

(کسرا)

همه با نگرانی داخل نشیمن جمع شده بودن، بابا پک محکمی به سیگارش زد، صدای در خونه باعث شد همه ی سرها به طرف در بچرخه؛ ارسلان درحالی که نفس نفس می زد، نزدیک شد و روبه جمع گفت:

-نیستش، همه جا رو گشتیم

بابا عصبی رو به من گفت:

-چی بهش گفتی؟

باخونسردی گفتم:

-من چیزی بهش نگفتم

بابا عصبی به سمت بهاره رفت و گفت:

-همش تقصیر توئه تاکی باید سایه ی نحس تو رو روی زندگیم حس کنم

به سمت بابا رفتم و با لحنی عصبی برای دفاع از بهاره گفتم:

-بابا چی کار به بهاره دارید، دیانا رفته خوش گذرونی بهاره باید حرف بشنوه؟

ارسلان عصبی بهم توپید و گفت:

-حرف دهنتم رو بفهم تو باعث شدی خواهرم تا این نصف شب بیرون بمونه

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوبه والا، به من چه؛ من هیچ صنمی با خواهرت ندارم فهمیدی؟

ارسلان یقه ی لباسم رو گرفت و گفت:

-چه زری زدی؟

-یه بار که گفتم می خواستی گوش کنی!

ارسلان کله ای بهم زد و دردی داخل بینیم پیچید، صدای جیغ بهاره بلند شد؛ دستم رو روی دماغم کشیدم، خون از بینیم سرازیر شد، عصبی شدم و به سمت ارسلان حمله کردم

(دیانا)

برای دانلود رمان بیشتر به

خسته و کوفته وارد خونه شدم، صدای سر و صداهای بلند ترسی رو داخل دلم جوونه زد...سریع به سمت خونه دویدم؛ در رو باز کردم، با دیدن صحنه ای که مقابل چشم هام بود،عصبی شدم و باصدای بلند گفتم:

-اینجا چه خبره؟!

همه به سمتم برگشتن، عمو زودتر از بقیه به سمتم اومد، با نگرانی گفت:

-دیانا دخترم کجا بودی؟! نمیگی ما نگران می شیم؟!

اخم هام رو به شدت درهم کردم، درحالی که نگاهم به ارسلان و کسرا بود گفتم:

-کار داشتیم؛ اینجا چه خبره؟ این چه وضعیه؟ نگرانم بودید و این وضعتونه؟! اگه نگرانم نبودید چی میشد؟

عمو سکوت کرد.

کسرا از روی ارسلان بلند شد، با انگشت شصتش گوشه ی لبش رو پاک کرد، دستش رو به کمرش زد، درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-تاحالا کدوم گوری بودی؟

باعصبانیت گفتم:

-هرگوری که بودم بهخودم مربوطه

بهاره مثل نخود نپخته پرید وسط و گفت:

-درست باهاش حرف بزن

صبرم لیریز شد به سمتش برگشتم و گفتم:

-کسی باتو حرف زد؟

بهاره از لحن عصبیم جاخورد؛ باصدای بلند رو به جمع گفتم:

-خانوم این خونه منم؛ قوانین این خونه رو من تعیین می کنم...از امروز به بعد هرکی بخواد روی حرف من حرف بزنه باهاش برخورد جدی می کنم، اینجا چاله میدون نیست؛ خونه ی من حرمت داره؛ هرکی نمی تونه حرمت نگه داره، مشکلی نیست می تونه بره

به سمت کسرا برگشتم و گفتم:

-و اما شما، به مهمون ناخوندت بگو داخل خونه ی من برای من صداش رو نبره بالا من اجازه نمی دم کسی باهام این طوری حرف بزنه این بار ندید می گیرم ولی دفعه ی بعد رو هرگز

برای دانلود رمان بیشتر به

به سمت پله ها رفتم و با صدای بلند گفتم:

-خاله مینا قهوه ی من رو آماده کن

معطل نکردم و به سمت اتاقم رفتم، داشتم به ظلمت سیاهی شب نگاه می کردم، امشب به حدکافی خلوت کرده بودم.

دیگه اجازه نمی دادم کسی با زندگیم بازی کنه، اجازه نمیدم که بهاره به این آسونی کسرا رو صاحب بشه؛ شاید کسرا من رو نخواد ولی من اون رو می خوام، پس برای به دست آوردنش دنیا رو بهم می ریزم
ضربه ای به در خورد همین طور که پشتم به در بود گفتم:

-بیا تو

روی پاشنه ی پا چرخیدم، مستانه سرش رو داخل آورد و گفت:

-اجازه هست؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-اره بیا تو

وارد اتاق شد با آرنج در اتاق رو پشت سرش بست، سینی فنجان های قهوه رو روی میز مطالعم گذاشت، روی تخت نشست و گفت:

-خاله مینا می خواست بیاره ولی من نداشتم گفتم به این بهانه پیام باهات یکم حرف بزنم هنوزم عصبی هستی؟
کلافه گفتم:

-نمی دونم مستانه، تواگه بودی کلافه و عصبی نمی شدی؟! یه دختر که هنوز از گرد راه نرسیده داره به من دستورمیده...

مستانه تک خنده ای کرد و گفت:

-پس بگو داغ دلت از کجاس، بهاره اخلاق های خاصی داره تو محلس نذار

-چطور محل نذارم دارم دیونه میشم، اصلا مگه شماها داخل عملیات نیستید؟ پس این وسط این چی میگه؟!!

-نمی دونم بخدا ولی می دونم که بهاره بی برنامه اومده

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه معلومه

برای دانلود رمان بیشتر به

- الان تو چرا داری حرص میخوری؟

- واقعا انتظار داری حرص نخورم؟! نبودى ببینی چطور جلوی خانوادم ذره ذره آب شدم

درکت می کنم ولی تو هم زیادى عصبى شدى

- عصبى بودنم بخاطر این بود که برادرم و نامزد یک ماهم داشتن همدیگرو می کشتن

- حالا که همه چی به خیر گذشت

- نه مستانه این تازه اول داستانه

به سمت پنجره تمام قد اتاقم برگشتم و به آسمون ابرى خیره شدم و آرام گفتم:

- بوى دردسر داره میاد من بهتر از هرکسى این رو احساس می کنم

استرس داشتم، هنوزم نمى دونستم باید چی کارکنم، نگاهی به خودم کردم؛ لباس یاسی رنگ بلند که آستین های حریری داشت زیادى به تنم قشنگ بود! آرایش ملایمی روی صورتتم بود.

شال هم رنگ لباسم روی سرم انداختم. وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

کسرا آماده نشسته بود و منتظر من بود، به سمتش رفتم و آرام صداش کردم گفتم:

- کسرا

معلوم بود توى فکرة چون با صدای من به خودش اومد و سرش رو بالا گرفت و گفت:

- جانم

"آخ نمى دانى وقتى مى گویى جانم، جانم را مى گیرى... گویى من به این جانم گفتن ها مبتلایم"

قلب نا آرامم شروع کرد به تپیدن، لبم رو گزیدم که حال آشفته ام رو متوجه نشه؛ نگاهش رو بهم دوخته بود و قصد گرفتن نگاهش رو از من نداشت، کاش دنیا همین جا متوقف می شد.

و تا ابد من و کسرا برای هم می موندیم، با صدای لرزونم گفتم:

- بریم؟

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره بلند شد؛ یک قدم به سمتم برداشت، هرم نفس های گرمش نوازش گر صورت یخ زده من شد؛ شعله کشید و عطر تنش بر تمام احساسات زنانه ام

برای دانلود رمان بیشتر به

صدای بم مردانه اش از هر آهنگی خوش تر بود، با صدای بم گفت:

-مثل پرنسس ها شدی

از شرم و حس دخترانه پر شدم؛ دویدن خون زیر پوستم رو به خوبی حس کردم؛ مگه میشه معشوقه بهت لقب پرنسس بده و تو در بالین آرزوهات پرواز نکنی؟!

با لبخند محوی گفتم:

-من همیشه پرنسس بودم

خندیدم، من مدتی بود که آرزوی خندیدن مرد مغرورم رو داشتیم؛ امشب چه مهربون شده بود. باز قلبم بی تاب تر از هرثانیه ای که گذشته بود شد.

-بریم؟

به سختی گفتم:

-بریم

از خونه بیرون اومدیم، سوار ماشین شدیم، بدون حرفی کسرا رانندگی می کرد. بوی عطر سردش فضای ماشین رو پر کرده بود، دستم رو به سمت ضبط بردم و روشن کردم آهنگ بی کلامی شروع به پخش کرد.

کسرا گفت:

-نگرانی؟

چه خوب که حال دگرگونم رو می فهمید، گفتم:

-اره می دونی امشب، شب عملیاته و من تا حالا داخل چنین شرایطی نبودم.

-می دونم درکت می کنم امشب همه چیز تغییرمی کنه دیانا از امشب به بعد دیگه رنگ آرامش رو برای مدتی نخواهیم دید

باز دلشوره و نگرانی به دلم چنگ انداخت؛ می ترسیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و با صدای نگرانم گفتم:

-مگه قراره چی بشه؟

معلوم بود کلافه هست گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-نمی دونم دیانا ولی می دونم عملیات خیلی پیچیده تر از ایناست تا می خوایم به معتمدی نزدیک بشیم ناپدید میشه، من و تو امشب قراره وارد بازی معتمدی بشیم چیزی که اون تموم این مدت دنبالش بوده؛ از امشب به بعد نقش من و تو به عنوان یه زوج عاشق شروع میشه.

ته دلم یکم خوشحال شد، من به این بازی کوتاه مدت که حکم زن کسرا رو داشتیم هم راضی بودم.

-بهاره چی میشه؟

نیم نگاهی بهم انداخت؛ نفس حبس شدش رو آزاد کرد و گفت:

-اونم قراره با این عملیات کنار بیاد، یعنی چاره ای جز این نداره.

طاقت نیاوردم و حرف دلم رو زدم، گفتم:

-ولی همین رفتارهایی که با بهاره داری باعث میشه همه به نامزدی ما شک کنن

-می دونم خانومی ولی چی کارکنم بهاره هم حق داره نگران زندگیش باشه ولی دیگه از این خبرا نیست، امشب باید همه چیز جدی باشه، چون قراره پای معتمدی داخل خونه ما باز بشه

آهی کشیدم و گفتم:

-خدا کنه، چون من واقعا با وجود بهاره گیج شدم؛ نمی دونم باید به نقشم ادامه بدم یا ندم؟!

-نیازی به گیج شدن نداره تو به نقشت ادامه میدی

-باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد؛ در خونه ی صالح خان ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم.

کنار کسرا هم قدم شدم، یه حس غرور بهم دست داد؛ کنار کسرا بودن انگار یعنی تموم دنیا مال منه! حسی داشتم که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.

پشت میزی نشستیم؛ کسرا داشت خیلی با دقت اطراف رو زیر نظر می گرفت، یکم کنجکاو شدم یعنی بچه ها هم اومده بودن؟

سرم رو کنار گوش کسرا بردم و زمزمه وار گفتم:

-بچه ها هم اومدن؟

درحالی که نگاهش رو دور تا دور حیاط خونه ی صالح خان می چرخوند گفتم:

-اره ولی گفتم زیاد توی دید نباشن که اوضاع خطری نشه

برای دانلود رمان بیشتر به

-آهان

دوباره روی صندلی مرتب نشستم... انگشت هام رو دور لیوان آب پرتقالم حلقه کردم و از خنکی تکه یخ های داخل لیوان که انگشت های دستم رو خنک می کردن ؛ لذت بردم.

-سلام بر زیبا ترین بانو

سرم رو بلند کردم معتمدی بود، نگاه گذرای بی به کسرا کردم؛ باز اخم هاش رو درهم کرد. نگاهم رو دوباره سمت معتمدی گرفتم؛ خب وقت شروع بازی کردن بود، لبخند محوی زدم و گفتم:

-سلام آقای معتمدی

خنده ی زشتی روی لبش نشست که باعث چندشم شد گفت:

-معتمدی چیه؟! احساس میکنم یه پیرمرد پنجاه سالم، بهم بگو فرید

-آهان بله... خوب هستید جناب فرید؟

صندلی رو عقب کشید و نشست.... چه پرو! بدون این که به کسرا توجه کنه رو به من گفت:

-خوب هستم واقعا برای فوت پدرتون متاسفم شدم. مرد نازنینی بود...

غمی روی دلم نشست؛ یاد بابا همیشه باعث میشه به یاد بیارم که چقدر تنهام با ناراحتی گفتم:

-مرسی

کسرا سرفه ای مصلحتی کرد، فرید سرش رو به طرف کسرا چرخوند؛ فرید با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

-ای وای شرمند شما خوب هستید؟

کسرا با کنایه گفت:

-با دیدن شما اینجا حالم خیلی هم بهتر شد

فرید-خب خداروشکر، سری قبل نتونستم با شما آشنا بشم ...

کسرا-بنده کسرا هستم

فرید-خوشبختم، شغلتون چیه؟

کسرا زیر چشمی من رو نگاه کرد و گفت:

-بیکارم

فرید لبخند روی لبش پهن تر شد و گفت:

-چه عالی! انگار خدا شمارا سر راهم قراره داده، من مدتی هست، دنبال یه نفر هستم که بشه مشاور دست راستم ...از شناختی که طی این چند روز کوتاه از شما داشتم مشخصه که آدم زیرک و بسیار باهوشی هستید

کسرا-شما لطف دارید

فرید-خوشحال می شم روی پیشنهادم فکر کنید

خب حالا نوبت من بود، خودم رو ناراحت گرفتم(نشون دادم) و بازوی کسرا رو گرفتم و با لحنی نگران گفتم:

-وای یعنی میشه؟! نمی دونید چقدر نگران کار کسرا بودم

فرید نگاهش رو سمت من گرفت و گفت:

-چرا نشه فقط بستگی به جواب آقا کسرا داره

با خواهش رو به کسرا گفتم:

-کسرا قبول کن چی بهتر از این؟!

کسرا چشم هاش رو به چشم هام دوخت.برق نگاهش باعث شد نفسم رو داخل سینم حبس بشه، کسرا لبخندی زد و با لحنی مهربون گفت:

-خانومی این قدر عجول نباش...چشم فکرام رو می کنم و به آقا فرید خبرمی دم

-نه کسرا الان بگو اره

کسرا خودش رو کلافه نشون داد گفت:

-چی بگم...

روبه فرید کرد ادامه داد و گفت:

-حالا که این قدر خانوم من برای این شغل مشتاقه و منم بیکارم قبول می کنم

فرید لبخند پهنی روی لبش نشست.دستش رو سمت کسرا دراز کرد؛ کسرا باهاش دست داد. فرید گفت:

-پس بی صبرانه منتظر یه شروع همکاریه دوستانه از جانب شما هستم

منو کسرا نگاهی بهم انداختیم و بهم لبخند زدیم...

دو روز بعد:

در حالی که روزنامه میخوندم. صدای جر و بحثی تمرکز من رو بهم ریخت. با حرص روزنامه رو کنار گذاشتم؛ باز شروع شدن. نه فایده نداشت از وقتی که بهاره اومده بود آسایش این خونه هم بهم ریخته بود. عمو هم که کلا بیخیال شده بود.

دیگه طاقت من سر اومده بود. با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمت اتاق کسرا رفتم، بدون در زدن وارد اتاق شدم. کسرا روی تخت نشسته بود و بهاره مقابلش ایستاده بود؛ با ورود من بهاره به سمتم چرخید یه تایی ابروش رو بالا داد و پوزخندی زد و گفت:

-خوبه والا در زدن هم یادش رفته

عصبی لب هام رو بهم فشردم؛ سعی کردم تا حد توانم خونسرد باشم رو به کسرا گفتم:

-کسرا اینجا چه خبره؟ من نیاز به آرامش دارم به حد کافی خودم نگرانی دارم...هیچ معلومه اینجا چه خبره؟! دم به دقیقه خونه رو می زارید روی سرتون

کسرا کلافه بلند شد و با لحنی آرام گفت:

-نمی دونم دیانا اینجا چه خبره خودم هم گیج و سردرگم شدم

بهاره پرید وسط حرف زدن کسرا و گفت:

-چرا از من نمی پرسی؟ می خوام بدونی چی شده؟ بذار من بگم

کسرا عصبی پرید وسط حرفش و با لحنی توبیخ کننده گفت:

-بهاره

بهاره عصبی روبه کسرا گفت:

-چیه؟! دِ بذار بهش بگم از وقتی که پای تو به این جهنم باز شده عوض شدی دیگه اون کسرای سابق نیستی...کجاس اون کسرای عاشق پیشه؟! چی به سرت اومده؟! تموم روز نگاهت به دیاناست...اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی؟!!

چی می شنیدم؟! یعنی کسرا ممکنه...انه دیانا به خودش بیا؛ کسرا عاشق بهاره هست اینو بفهم. سکوت کردم ولی زانو هام می لرزید. فشارم تا حد ممکن پایین اومد، کسرا با صدای بلند گفت:

-تمومش کن بهاره داری عصبیم می کنی هرچه زودتر وسایلت رو جمع می کنی و برمی گردی تهران

بهاره با بهت گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-کسرا

کسرا عصبی گفت:

-همین که گفتم

بهاره پوزخندی زد و بدون معطلی از اتاق بیرون رفت و در رو باصدای بدی بست. از ترس دو متر به هوا پریدم؛ کسرا آهی کشید به سمت پنجره اتاقش رفت. دستش رو به دیوار زد؛ به سمتش رفتم. پشت سرش ایستادم. بدون اینکه برگرده سمتم گفت:

-حرف های بهاره رو فراموش کن و ازش دلخور نشو. یکم حساس شده؛ روابط من و تورو که می ببینه یکم شکاک شده

باز سکوت کردم، بوی عطرش رو از این فاصله ی کم هم حس می کردم. بی هوا برگشت سمتم و سرم به سینه ی پهنش خورد؛ آروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. غرق نگاهش شدم.

کسرا)

دست خودم نبود نمی تونستم دست از نگاه کردن به اون دو تا چشم های قهوه ای سوخته که به سیاهی می زد بردارم

مدتی بود که این نگاه رو دوست داشتم، چراش رو هم خودم نمی دونستم، نگاهش جسور بود، بهم احساس امنیت می داد؛ چیزی که هیچ وقت داخل نگاه بهاره پیدا نکردم بی اراده گفتم:

-چشم های قشنگی داری

به خودش اومد سریع نگاهش رو ازم گرفت و با دستپاچگی گفت:

-چیزه میگم؛ برو جلوی بهاره رو بگیر تا نرفته

با یادآوری بهاره آه از نهادم بلند شد. خسته بودم خیلی بهاره هم شده بود یکی از هزاران مشکل من

کلافه چنگی بین موهام زدم و پوفی کشیدم و با لحنی خسته گفتم:

-خسته ام دیانا، تو میگی چکار کنم؟

دستش رو روی بازوم گذاشت؛ نگاهم رو به سمت دستش بردم؛ یه حس عجیب بهم دست داد. دوباره نگاهم رو سمت صورتش گرفتم... با لبخند گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-سعی کن خسته نشی چون بازی های روزگار تمومی ندارند

دستش رو برداشت و بهم چشمتی زد و از اتاق بیرون رفت.

دست هام رو داخل جیب های شلوارم فرو بردم روی پاشنه ی پا چرخیدم و از پنجره به حیاط خیره شدم

بهاره درحالی که چمدونش رو روی زمین می کشید به سمت در خروج رفت که مستانه دنبالش دوید و بازوش رو کشید و شروع کرد حرف زدن با بهاره، نمی دونم چی به بهاره گفت که بهاره سرش رو به طرف پنجره اتاق من چرخوند و بانگاه ناراحتش به من نگاه کرد؛ مستانه دست بهاره رو کشید و دوباره به سمت خونه بردش.

سرم به شدت درد می کرد. فشار مشکلات عصبیم کرده بود؛ از یه طرفی پرونده، از یه طرفی هم بهاره. دیگه داشتم کم کم دیونه می شدم. یک لحظه فکرم سمت دیانا پرکشید.

خیلی وقت بود که دیگه باهام لج نمی کرد. از وقتی که دایی بهرام فوت کرده بود یکم گوشه گیر شده بود. نمی خواستم با خودخواه بودنم امانتی که دایی بهم داده رو اذیت کنم. باید تموم تلاشم رو می کردم که دیانا رو راضی نگه دارم ولی از طرفی بهاره چی می شد؟ هرچی که می گذشت بهاره بیشتر نسبت به دیانا حساس تر می شد؛ گیر دادن های بهاره داشتن اذیتم می کردن، من نیاز به آرامش داشتم ولی بهاره با بچه بازی هاش داشت این آرامش رو از من می گرفت؛ حتی تمرکز نداشتم روی پرونده فکر کنم، افکار پریشونم رو پس زدم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق بچه ها رفتم؛ طبق معمول داشتن به کارهای پرونده رسیدگی می کردن چیزی به دستگیری معتمدی نمونه بود، باورود من به اتاق کامران سرش بالا گرفت و نگاهم کرد با لبخند گفت:

-به به داماد دو زنه

با اخم گفتم:

- ببند اون فک رو، ببینم چه خبرا؟

پیام نفسی صدا دار کشید و گفت:

-والا هنوز که خبری نیست؛ امشب معتمدی قراره بیاد اینجا درسته؟

روی صندلی کنار وندا نشستم و گفتم:

-اره چطور؟

وندا در حالی که پرونده رو بررسی می کرد، گفت:

-سعی کن اعتمادش رو هرچه زودتر جلب کنی کسرا، الان ما یک ساله داریم روی این پرونده کار می کنیم ولی هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیدم

برای دانلود رمان بیشتر به

سرش رو بالا گرفت و به من نگاه کرد ، با خستگی گفتم:

-می گید من چکار کنم؟ منم بدتر از شماها نگرانم....همش می ترسم تموم زحمت های این یک ساله دود بشن و
برن هوا

وندا-والا منم اگه دوتا دختر خوشگل دور و ورم بودن دیگه عملیات از یادم می رفت

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست و گفتم:

-مرض، یعنی چی؟

وندا باخنده گفت:

-خداییش متوجه نیستی کسرا؟! بهاره و دیانا دارن سر تو رقابت می کنن

کامران هم قاطی صحبت شد گفت:

-حق با وندا است کسرا. عملیات بیشتر شبیهه به دست آوردن شوهر شده

پیام خندید و گفت:

-حق دارن برادر من از بس با کمبود شوهر مواجه شدن، کسرا مثل یه گنج برآشون می مونه

علی درحالی که با ماژیک داخل دستش ور می رفت گفت:

-خداییش روی چه عتیقه ای هم دست گذاشتن

وندا آهی کشید و گفت:

-خدا از این شانسی ها بده به ما

چشم غره ای به وندا رفتم و گفتم:

-نه که تو کم دوست دختر داری؟

وندا با نیش باز گفت:

-شاید دوست دختر داشته باشم ولی هیچ کدومشون اندازه دیانا به دلم نشسته

کامران-حق با وندا است دختر خیلی خوبیه از این دخترهای پر افاده نیست...ظاهرش هم که خوبه اولین دختریه که
می ببینم زیر تیغ عمل جراحی نرفته

پیام-واقعا هم گل گفتی کامران باید به عنوان ملکه ی زیبای ایران معرفیش کرد همه ی اجزائی صورتش طبیعی
هستن

برای دانلود رمان بیشتر به

نمی دونم چرا یک لحظه از حرف های بچه ها عصبی شدم، نفس هام داشتن تند می شدن، از اینکه داشتن راحت راجب دیانا نظر می دادن اونم به این راحتی من رو عصبی می کرد. از کوره در رفتم و با صدای نسبتا بلند گفتم:

- خجالت بکشید ناسلامتی دارید از دختر دایی من حرف می زنید نه از دختر همسایه
وندا باخنده گفت:

- حالا تو چرا جوش می زنی؟! نکنه توام عاشقش شدی
با اخم های درهم شده گفتم:

- به تو ربطی نداره باز یکم بهتون رو دادم پرو شدید؟! به کارتون برسید درضمن دیانا نه و دیانا خانوم هرچی
نباشه ناموس منه و منم روی ناموسم حساسم
پیام باقیافه ی مظلوم شده گفت:

- خیلی خب حالا چرا پاچه می گیری؟!
علی پرید وسط صحبت و طبق معمول گفت:
- عادتشه

بلند شدم، همین طور که به سمت در می رفتم، گفتم:
- به کارتون برسید، حرف اضافی هم نشنوم

در رو با صدای بدی پشت سرم بستم. نمی دونستم باید چی کار کنم؟! نیاز به هوای تازه داشتم
از خونه بیرون زدم. به سمت استیل رفتم. اسب دیانا داخل استیل نبود؛ کنجاو شدم؛ یعنی کجا رفته بود؟!
مستخدم استیل در حال غذا دادن به اسب ها بود، به سمتش رفتم و گفتم:

- آقا پسر نمی دونی دیانا خانوم کجا رفته؟
همین طور که مشغول کارش بود گفت:

- خانوم برای رسیدگی به مزارع رفته
- کجا می تونم پیدااش کنم؟

- از خونه که برید بیرون، سمت چپ مستقیم که برید به مزارع می رسید
- مرسی

یکی از اسب ها رو بیرون آوردم و سوارش شدم و به سمت آدرسی که مستخدم داده بود رفتم. هوا گاهی ابری بود گاهی آفتابی؛ نزدیک مزارع رسیدم

دیانا داشت با چند مرد حرف می زد؛ نزدیکش رفتم، نگاهی به سر و وضعش کردم. یه تونیک سیاه رنگ با رگه های طلایی که بلندیش تا زانوش بود تن کرده بود. شلوار جین مشکی رنگ، چکمه های بلندش که تا نزدیکی های زانوش بود زیادی اون رو شبیه خانوم های یه طایفه کرده بود. موهای حالت دارش که از زیر شال بیرون زده بود باعث شد ناخودآگاه اخم هام درهم بشه، صداش کردم:

-دیانا خانوم

به سمتم برگشت، متعجب نگاهم کرد؛ بایه عذرخواهی از اون چندتا مرد فاصله گرفت و به سمتم اومد.

(دیانا)

مقابلش ایستادم و متعجب گفتم:

-اینجا چی کار میکنی؟

لبخند محوی زد و گفت:

-حوصلم سر می رفت، مزاحم که نیستم؟

لبخندش قلبم رو لرزوند، باصدای لرزونم گفتم:

-نه... خوب کردید... بریم زیر اون درخت بشینیم...

به سمت میز و صندلی چوبی تعارفش کردم. صندلی هارو عقب کشیدیم و نشستیم. دست های قلاب شدم رو روی میز گذاشتم و منتظر نگاهش کردم. سرگرم بازی کردن با فندک روی میز بود؛ دلم گرفت؛ چی باعث شده بود که مرد رویاهای من این طوری آشفته و ناراحت به نظر برسه؟! با لحنی آروم گفتم:

-چیزی شده؟

سرش رو بالا گرفت؛ نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونم نیاز به یه هم صحبتی داشتم

قلبم بی تاب تر از ثانیه های قبل داخل سینم تپید، با لبخند محوی گفتم:

-من سر تا پا گوشم

دستی به ته ریش اش کشید. آهی پشت بندش کشید با خستگی گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-خیلی مسخرست تا چند هفته پیش من و تو به خون هم تشنه بودیم ولی الان بدون هیچ بحث و جدالی داریم باهم حرف می زنیم، زمانی که به اینجا اومدم حتی یک درصد هم بهش فکر نمی کردم که برای عملیات باید اینجا بمونم همش احساس می کنم دارم خواب می بینم هنوزم هضم این اتفاقات برام سخته...اومدن من به اینجا شناختن تو و دایی به عنوان اعضای خانوادم...ولی بزم سکوت کردم در مقابل بازی های سرنوشت...الانم تنها مسئله ای که من رو الان داره عذاب میده، بودن بهاره اس نمیدونم چم شده احساس می کنم وجود بهاره داره برام تکراری میشه دیگه نمی تونم مثل سابق دوستش داشته باشم...خودمم از این بلا تکلیفی خسته شدم همش دنبال راه چارم ولی پیداش نمی کنم تو بگو دیانا...تو بگو به من، که باید چی کار کنم؟

ناراحت شدم حق کسرا نبود که اینطور سردرگم بشه با لحنی دلگرم کننده گفتم:

-آدم ها همیشه در حال تغییر کردن هستن حالا چه از لحاظ چهره و چه از لحاظ باطنی...می دونی کسرا دوست ندارم بحثمون بیش از حد رسمی بشه پس خودمونی می گم ..کسرا تو اگه از بهاره خسته شدی فقط به این دلیل که حس های زنانه اون رو درک نمی کنی رنگ صورتی که آرامش بخش دنیای زنونست رو نمی فهمی...تو دنیات پراز دغدغه های بزرگه ولی بهاره نه... اون دنبال مرد زندگیش و برای حفظ زندگیش، حاضره تموم دنیا رو بهم بریزه...پس درک کردن زنی که عاشقانه تو رو دوستداره زیادهم سخت نیست...فقط کافیه زنانه بودنش رو درک کنی..

-ولی برای منی که تموم زندگیم شده کارم و قبول کردن خواسته های بابام سخته

-همه ی ما به نحوی گرفتاریم...هیچ انسانی بدون دغدغه نیست...تنها موجودی که برای مدتی بدون دغدغه های زندگی در آرامش هستن فقط نوزادیه که تازه متولد شده

-من جز چشم گفتن به خواسته های تحمیل شده ی بابا هیچ کاری نکردم...دلم یه زندگی بدون دغدغه رو می خواد

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-منم جز اون خواسته های تحمیل شدم؟

نگاهش شرمنده شد، با شرمندگی گفت:

-من منظورم تو نبودی! واقعا عذر می خوام

بغضی که بی هوا به گلوم چنگ انداخته بود رو قورت دادم و گفتم:

-مهم نیست...الان اینجا که حال تو خوب شه؛

اره کسرا مهم نیست حال من...فقط من می خوام تو خوب باشی ...حتی اگه از دور نظاره گر خوشی هات باشم حتی کنار دیگری.

برای دانلود رمان بیشتر به

چشم هاش که برق خوشحالی داشتن رو به چشم هام دوخت و گفت:

- ممنونم دیانا هیچ وقت فکرش رو نمی کردم مثل دوتا آدم منطقی بتونیم صحبت کنیم

- دیدی که شد! کافیه ما آدم ها بخوایم... این ماها هستیم که برای خودمون بهترین ها رو رقم می زنیم

به دست هاش نگاه کردم، این دست ها منبع آرامش هستن؟! لابد هستن که بهاره این قدر برای بند بند وجود کسرا خودش رو به آب و آتیش می زنه؛ آهی کشیدم، باخنده گفتم:

- چرا آه کشیدی؟

دستپاچه شدم؛ برای این که حرف رو عوض کنم گفتم:

-هیچی. خب چرا بی هوا سکوت کردی؟

-داشتم به حرفات گوش می دادم

دستم رو زیر چونم گذاشتم و با لبخند گفتم:

-خب؟! حالا به نتیجه ای هم رسیدی سرگرد؟

تکیه اش به صندلی داد. دست هاش رو بغل گرفت و گفت:

-نتیجه زمانی به دست میاد که واقعا از حرف های طرف مقابلت بهره ی کامل برده باشی

-و این یعنی...

-یعنی اینکه من هنوز کاری نکردم که بخوام نتیجه ای ببینم

دستم رو از زیر چونه ام برداشتم و اینبار جدی تر از قبل گفتم:

-برخلاف زورگویی هایی که داری گاهی مواقع آروم میشی...گاهی مواقع هم طوفانی...تو بی شک شبیه یه دریایی

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-دریا؟! حالا چرا دریا؟

چون غیر قابل پیش بینی هستی

-و این رو کی فهمیدی؟

- توی این مدت کوتاهی که اینجا بودی

از جاش بلند شد، پوفی کشید. پشت به من ایستاد. یک لحظه دلم برای قامت مردانه اش ریخت، حسود شدم. من به تمام داشته هایی که حق من بودن ولی اجازه ی دسترسی به اون ها رو نداشتم حسادت کردم ؛ بدون اینکه برگردم گفت:

-اگه توام مثل من از بچگی یاد می گرفتی برای هر چیزی چطور خودت رو باید کنترل کنی بی شک مثل من میشدی...دیانا تو از دنیای زنانه یه چیزهایی گفتی ولی تا حالا به دنیای مردانه توجهی کردی؟

سکوت کرد. دستاش رو داخل جیب های شلوارش فرو برد؛ دلم ضعف رفت برای این ژست مردانه اش چقدر دلم می خواست دستانم رو بدون هیچ ترسی حلقه می کردم دور کمرش و سرم رو روی کمرش می داشتم تا حس کنم نفس های مردی رو که دیوونه وار دوستش داشتم؛ کسرا ادامه داد:

-از دید تو دنیای دخترونه یعنی لاک های رنگارنگ و پر از شکلات...ولی دنیای ما مردا این طور نیست، پسر یعنی آرزو داشتن ، آرزوی شبیه بابا بودن...یعنی مرد شدن...یعنی پشت لب ت سبز شده باید بری سربازی...یعنی حق نداری آرزو داشته باشی...پسر یعنی تشکیل خانواده...پسر یعنی نشانی از کوه ولی پر از درد...دنیای ما پسرا خالیه از هرگونه خاله بازی...دیانا برای پسری که مهر مادری نچشیده ساخته محبت کردن...من هر بار که به بهاره محبت می کنم احساس می کنم غرورم داره خرد می شه...صدای شکسته شدن غرورم رو می شنوم، دنیای من سیاهه...نمیتونم رنگ صورتی رو درک کنم نمی تونم احساس های زنی رو که دوست دارم درک کنم...

-پس چطور اوایل درک می کردی؟! و این قدر راحت کنارش خوشبخت بودی؟

به سمتم برگشت، نمی دونم چرا احساس کردم چشم هاش قرمز شده

کسرا-وقتی بهاره وارد اداره شد با اولین دیدار نظرم رو جلب کرد...دختر آروم و سربه زیری بود قبلا هم بهت گفته بودم...یادته که؟

سری به معنی اره تکون دادم...ادامه داد:

-برخلاف این که داخل اداره سر به زیر بود...بیرون اداره پر بود از شیطنت و من رو شیفته خودش می کرد...من شناختی نداشتم از زن های اطرافم...مامانم هم اونقدر عمر نکرد که بخوام از دنیای زنانه اش بپرسم...هیچی نمی دونستم...بهاره هر روز بیشتر از روز قبل بهم نزدیک می شد...خب من تنها بودم و تشنه ی محبت و بهاره هم دریای محبت...هرچی بیشتر جلو می رفتم بیشتر از قبل غرق می شدم...به خودم که اومدم؛ دیدم وابسته بهاره شدم پیشنهاد ازدواج دادم بهاره قبول کرد، برخلاف تصورم بابا قبول نکرد...بهاره باشرایطم کنار اومد...حتی بهش گفتم اگه زمانی مال هم نشدیم ولی مثل دوتا دوست می تونیم روی هم حساب کنیم ولی امروز باحرف هایی که بهاره زد به این نتیجه رسیدم پایه این دوستی و این آشنایی از اولش بد ساخته شده...هرچه این پایه بلند تر ساخته بشه فرو ریختن پایه قطعی می شه!

-یعنی الان پشیمونی؟

برای دانلود رمان بیشتر به

چنگی به موهاش زد و گفت:

-مشکل همین جاست دیانا من نمی دونم چی می خوام سردرگم شدم و این من رو اذیت می کنه

از روی صندلی بلند شدم به سمتش رفتم؛ حالا سینه به سینه هم ایستاده بودیم، این مرد امروز برخلاف روزهای دیگه عجیب به نظر می رسید. حس می کردم در پس کوچه های افکارش گم شده و دنبال راه برگشت می گرده، گفتم:

-زندگی همیشه جریان داره و این ماها هستیم که باید راه زندگیمون رو انتخاب کنیم هنوز دیر نشده ...می تونی خیلی دوستانه درمورد این سردرگمی هات با بهاره صحبت کنی، فقط کسرا نذار از اینی که هست دیرتر بشه اونم دختره و احساس داره نذار خرد بشه، نذار یک عمر به خودش بگه چرا؟! مرد باش و مردونه تصمیم بگیر برای دختری که دوست داره

لبخندی روی لب هاش نشست، چقدر این مرد امروز جذاب شده بود، حتی خستگی هاش هم برای بالا بردن ریتم قلب من کافی بود. بند بند وجودم کسرا رو می طلبید. با صدای بم گفتم:

-ممنونم دیانا

از لبخندش انرژی گرفتم؛ در جوابش لبخند زدم و گفتم:

-من همیشه هستم کافیه که تو بخوای

-حتی اگه برم و زمانی برگردم بازم هستی؟

لبخندم از روی لبم محو شد! من به رفتنش فکر نکرده بودم... کسرا می رفت؟! ولی کجا؟! مرد رویاهای بهاره می شد؟! یا مرد افسانه ی من....

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-من هستم و این چیری رو تغییر نمی ده

دستم رو گرفت، به حرکاتش نگاه کردم؛ گرمای دستش دلم رو لرزوند، گرم شدم؛ پر شدم از حس های خوب؛ پر شدم از حسی به نام دل بستگی، دستم رو به سمت لب هاش برد. آروم پشت دستم ب*و*س*ه ای کاشت، ضربانم بالا رفت. قلبم بی تاب تر از تانیه های قبل شد. پرشدم از حس دوست داشتن

احساس کردم گونه هام گل انداختن. آخ کسرا تو داری با این قلب بی جنبه من چکار میکنی؟! از کی تو عزیز دل من شدی؟! چرا من ذره ذره عشق کسرا رو لمس نکردم.

برای دانلود رمان بیشتر به

دلَم بی هوا از همون عشق های افسانه ای می خواست، که ذره ذره جوونه می زدن و بعد تبدیل می شدن به عشق و دوست داشتن ولی بازم این عشق شیرین بود، بی هوا نشستن مهر کسرا اونم به دل من یعنی نعمتی که خدا نسیب من کرده

نگاهم رو به کت شلوار مشکی رنگم دوختم. به سلیقه ی مهتاب مثل همیشه آفرین گفتم الحق که خیاط ماهری بود، ضربه ای به در خورد. درحالی که خودم رو داخل آینه برانداز می کردم گفتم:

-بیاتو

-اجازه هست؟

سرم رو چرخوندم و به کسرا نگاه کردم. وارد اتاق شد؛ در رو پشت سرش بست. سرتا پام رو برانداز کرد، یه تای ابروش رو داد و بالا گفت:

-چقدر رسمی!

با وسواس خاصی گفتم:

-بد شدم؟

لبخندی زد. امروز چقدر این لبخند ها به دلَم می نشستن، با لحنی محبت آمیز گفت:

-نه اتفاقا زیادی بهت میان، می ترسم معتمدی بخواد به دختر دایی من چشم داشته باشه

دلَم ضعف رفت از این توجه های بی هوای کسرا... زدم زیر خنده و گفتم:

-دلت خوشه ها؟! معتمدی فکر نکنم ، بخواد به من چشم داشته باشه، خیلی هنر کنه کارهای قاچاقش رو راه بندازه تاماهم بدون دردسر ...

یهو دست کسرا روی دهنم قرار گرفت متعجب نگاهش کردم، با ترس خیلی آروم گفتم:

-هیس چه خبرته؟ آروم تر حرف بزن من به این مستخدم های جدید شک دارم نمی خوام متوجه چیزی بشن

سری به نشانه باشه تکون دادم. دستش رو برداشت، نفسی کشیدم و گفتم:

-داشتم خفه می شدم

کسرا با بدجنسی گفت:

-حقته تا تو باشی دیگه از اون رژلب های پر رنگ نزن

برای دانلود رمان بیشتر به

با گیجی گفتم:

-چی؟

درحالی که می خندید به سمت در رفت، در رو باز کرد: کف دستش رو بالا گرفت و گفت:

-شرمنده دختر دایی ولی مجبور بودم زیادی جیغ بود.

تازه دوهزاریم افتاده بود باحرص گفتم:

-کسرا می کشمت

به سمتش خیز برداشتم که سریع از اتاق بیرون رفت. منم با باعجله به سمتش دویدم درحالی که می خندید از پله ها پایین می رفت؛ باصدای بلند که کمی جیغ هم قاطی اش بود گفتم:

-کسرا می کشمت حالا کارت به جایی رسیده که رژلب من رو پاک می کنی؟

درحالی که باصدای بلند می خندید گفت:

-حقته

بیشتر از قبل جیغ کشیدم...درحالی که دور نشیمن دنبالش می دویدم، باصدای بلند گفتم:

-کسرا می کشمت

باشیطنت خاصی گفت:

-شرمنده دختر دایی ولی حالا حالا ها مونده که زورت رو به رخ من بکشی

با حرص لب هام رو روی هم فشردم، دهنم رو باز کردم که فحشی نثارش کنم که صدایی گفت:

-اینجا چه خبره؟

ایستادم، کسراهم ایستاد...درحالی که نفس نفس می زدم به سمت عمو برگشتم، کتاب به دست از پله ها پایین

اومد.بقیه هم ازاتاق هاشون بیرون اومده بودن.عمو به سمت کسرا رفت و با اخم گفت:

-هیچ معلومه چه خبره؟ خونه رو گذاشتید رو سرتون؟!

کسرا به سختی جلوی خنده اش رو گرفته بود منم همینطور با چشم ابرو برآش خط و نشون می کشیدم، با حرص گفتم:

-عمو تقصیر کسرا بود رژلب منو پاک کرد

عمو سریع به سمتم برگشت.فکرکنم گردنش رگ به رگ شد، با صدای نسبتا بلند گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-چی؟

با کف دستم رو روی پیشونیم زدم. آخ گندت بزنه دیانا آخه این چه سوتی بود که تو دادی؟! نگاهی به قیافه ی دمغ بهاره کردم. داشت با حرص پوست لبش رو می کند؛ بچه ها با دهن های باز به من و کسرا می کردن. باورش هم برای اون ها سخت بود که سرگرد بداخلاق اداره شون از این جور شوخی ها بخواد بکنه. کسرا خیلی جدی گفت:

-اون چیزی که شماها فکر می کنید نیست من داشتم با دیانا حرف می زدم که صداش رفت بالا منم دستم رو روی دهنش گذاشتم که بی هوا رژلبش پاک شد همین

عمو نفسی رو با آسودگی کشید گفت:

-خیلی خب...پسرم دیانا دیگه زن توئه مشکلی نداره...فقط از این تعجب کردم که بدون هیچ رو درباستی این رو دیانا مطرح کرد.

سرم رو پایین انداختم ، لبم رو از خجالت گزیدم. جدیدا خنگ هم شدم!

مقابل در ورودی ایستاده بودیم. معتمدی یا همون فرید وارد خونه شد. کسرا با گرمی بهش دست داد؛ فرید دست گل رزهای سفید رو به سمتم گرفت و با لبخند چندش آورش گفت:

-هرچند این سبد برای بانوی زیبایی مثل شما بسیار ناقابله ولی خب به دلیل اینکه از فروشگاه ها یه کم دوریم این دست گل هم خودش غنیمته

به سختی لبخندی زدم و گفتم:

-مچکرم راضی به زحمت نبودم

-خواهش می کنم نفرمایید بانو

کسرا بازم اخم کرده بود. من فقط مونده بودم اخم این بشر از چی سرچشمه می گیره؟!

سبد دست گل رو روی میز آشپزخانه گذاشتم. به خاله مینا گفتم:

-خاله بی زحمت چایی ها رو بیار

-باشه دخترم تو برو نگران چیزی نباش

لبخند آرامش بخشی به خاله زدم و از آشپزخانه خارج شدم...آروم کنار کسرا نشستیم. یکم معذب بودم ولی چاره ای نداشتم! با بی حوصلگی به حرف های بی محتوای فرید گوش می دادم. کم کم داشت خوابم می گرفت که احساس کردم دستی روی پام نشست..با تعجب نگاه به دستی که روی پام بود کردم؛ اینکه دست کسرا بود. نگاهی به صورت کسرا کردم که نیم رخ اش سمت من بود به شدت اخم هاش رو درهم فرو کرده بود! اوا این چرا همچین

برای دانلود رمان بیشتر به

می کنه؟! نگاهی به فرید کردم که داشت با لبخند نگاه به پاهام می کرد، معذب شدم. خودم رو به کم جمع و جور کردم ولی من که لباسم پوشیدس؟! این فرید داره به چی نگاه میکنه؟! نکنه چشم هاش ذره بین داره و زیر شلوار من رو می ببینه؟!

از این فرید هیچی بعید نیست؛ یک لحظه از این نگاه ترسیدم؛ به بهانه ی شام بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم. قرار شد تا زمانی که معتمدی اینجاست کسی این دور اطراف آفتابی نشه... عمو رو هم به بهانه ای فرستادیم خونه ی ارسال. با کمک خاله مینا میز شام رو چیدیم.

رو به کسرا گفتم:

-کسرا جان شام حاضره

کسرا بلند شد و روبه فرید گفت:

-بفرما فرید جان

فرید بلند شد. درحالی که به سمت میز می اومد گفت:

-به به چه میز باسلیقه

کسرا و فرید روبه روی هم نشستن منم روی صندلی بابا که مدتی شده صندلی من نشستم. روبه فرید گفتم:

-بفرماید میل کنید تا از دهن نیفتاده

فرید لبخندی زد و گفت:

-از بس غذاهای رنگارنگ هست که نمی دونم از کدومشون بخورم!

لبخندی به سختی زدم. مشغول خوردن غذا شدیم، فرید درحین خوردن غذا گفت:

-کسرا جان فردا قراره من برم یه ماموریتی خوشحال می شم تو هم بیای

از این پیشنهاد یهو بی فرید من و کسرا جا خوردیم. کسرا نیم نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش رو سمت فرید گرفت و با تعجب گفت:

-چه بی هوا؟! کاش زودتر می گفتید

-باید عادت کنی کسرا چون من بیشتر سفرهای کاریم بدون برنامه ریزی

-حالا کی قراره بریم؟

-همین فردا ساعت 10 صبح میام دنبالت

برای دانلود رمان بیشتر به

-باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد و شام در سکوت صرف شد. بعد از شام مشغول خوردن چایی بودیم که فرید گفت:

-خونه ی باصفایی دارید

توی دلم گفتم تعارف نکن بیا اینجا تلپ شو، گفتم:

-همه ی خونه ها باصفا هستند

-در این مسئله که شکی نیست ولی خونه ی شما یه طورایی آدم رو مجذوب خودش میکنه بوی زندگی میده

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی نظر لطفونه!

-نه جدی گفتم این خونه بهم حس خوبی میده

-خونه ی خودتونه می تونید اینجا بمونید

-واقعا؟

با لحنی تعارف وارونه گفتم:

-بله

دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-پس تا زمانی که اینجا اقامت دارم میام و اینجا می مونم

باچشم هایی که از حدقه بیرون زده بود ، نگاهی به کسرا کردم. میگن تعارف نکرده مهمون شد؛ حالا شده حکایت

فرید؛ به سختی خندیدم و گفتم:

-هروقت خواستید تشریف بیارید

-حتما میام

کسرا فرید رو تا دم در بدرقه کرد، کسرا که درسالن رو بست

با عصبانیت پام رو روی زمین کوبیدم و با حرص گفتم:

-حالا این رو چکار کنیم؟

کسرا هم بدتر از من بود، زمزمه وار گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-نمی دونم

-چی چی رو نمی دونی؟! میدونی اگه این بیاد اینجا یعنی چی؟

نگاه نافذش رو به چشم های من دوخت و خیلی خونسرد گفت:

-منم گیج شدم دیانا... دیدی که خودش، خودش مهمون کرد

شالم رو بدون این که به کسرا توجه کنم از سرم برداشتم و گفتم:

-واقعا مسخرس یعنی چی؟! اصلا چرا این اینقدر پروئه؟

به کسرا نگاه کردم که داشت به موهام نگاه می کرد. اخم ظریفی هم بین ابروهاش نشسته بودن؛ با تعجب یه تای

ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-چیزی شده که اخم کردی؟

نگاهش رو از موهام گرفت و زل زد داخل چشم هام و گفت:

-نه!... بهتره بریم پیش بچه ها و ببینیم باید چکار کنیم

-باشه

به سمت طبقه ی پایین رفتیم.مقابل در اتاق ایستادیم قبل از اینکه کسرا وارد اتاق بشه برگشت سمتم، منتظر

نگاهش کردم. کلافه به نظر می رسید با نگرانی گفتم:

-چیزی شده کسرا؟

با من من گفت:

-چیزه دیانا میشه شالت رو سرت کنی

ابروهام بالا پریدن و گفتم:

-برای چی؟

اخمی کرد وگفت:

-برای این که نامحرم داخل اون اتاق نشسته ،حالا هم لطف کن شالت رو سرت کن

بدون مخالفتی شالم رو سرم کردم، ته دلم خوشحال شدم...دلم ضعف می رفت برای غیرت کسرا؛ لبخندی که

روی لبم نشسته بود رو به خوبی حس می کردم. کسرا وقتی دید شالم رو سرم کردم نفسی از روی آسودگی کشید!

ولی جای سؤال بود برام چرا کسرا دوست نداشت من بدون شال داخل اتاق برم؟!

برای دانلود رمان بیشتر به

با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و پشت سر کسرا وارد اتاق شدم. پیام و وندا و مستانه و بهاره نشسته بودن. کسرا رو به بچه ها گفت:

-چه خبرا؟

نگاهی به بهاره کردم. داشت با ناراحتی به کسرا نگاه می کرد ، دلم براش سوخت؛ آروم روی تختی که گوشه ی اتاق بود نشستم. پیام درحالی که با موس کامپیوتر ور می رفت گفت:

-خبر که پیش توئه!

کسرا طبق معمول دستاش رو داخل جیب های شلوارش فرو کرد و گفت:

-فردا قراره من با معتمدی برم به سفر کاری به احتمال زیاد به قاچاق انسان و مواد مخدر ربط داره... و یه خبردیگه...

سکوت کرد؛ سرش رو یکم به طرفم چرخوند. سری تکان داد و دوباره به پیام نگاه کرد نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و گفت:

-قراره معتمدی بیاد و با ما زندگی کنه

وندا باصدای نسبتا بلند گفت:

-چی؟

با خونسردی که نمی دونم از کجا بهم دست داده بود گفتم:

-خودش ، خودش رو دعوت کرد می دونم برای شماها سخت میشه ولی چاره ای نداریم

مستانه -اینطوری که تموم نقشه هامون بر باد میرن!

کسرا -من به اونجاش فکر کردم... من و دیانا که به عنوان نامزد خودمون رو به معتمدی معرفی کردیم... وقتی

معتمدی بیاد مجبورم برم داخل اتاق دیانا

با این حرف کسرا شوکه شدم! چطور ممکن بود من با کسرا برم زیر یه سقف؟! اونم توی یه اتاق؟! نگاهم رو ناخداگاه به سمت بهاره گرفتم داشت با حرص پوست لبش رو می کند. وندا درحالی که سرش رو انداخته بود پایین باصدای بم گفت:

-فکرش رو کردی؟!

کسرا به سمتش چرخید گفت:

-فکر چی رو؟

برای دانلود رمان بیشتر به

وندا سرشرو بالا گرفت و با جدیت گفت:

-فکر این که این وسط بهاره چی میشه؟

کسرا سکوت کرد. منم از این سکوت ترسیدم! چه برسه به بهاره. کسرا تو داری چی کار میکنی؟! توداری باخودت و زندگیت چی کارمی کنی؟! این همه تردید و دودلی که سر راهت قراره گرفته بابت چیه؟!

من عاشقم ولی توجی؟! بهاره پوزخندی زد بلند شد درحالی که نگاهش رو به نیم رخ کسرا دوخته بود گفت:

-وندا بهتره من فراموش بشم... چون سکوتش جواب تموم سئوال هایی که توی این مدت داشتم رو داد.

قبل از این که بهاره فرصتی به کسرا بده از اتاق بیرون اومد...مستانه بلند شد و سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-حداقل این مدت باهاش مدارا می کردی! نیازی نبود به این زودی بهش ثابت کنی که ازش خسته شدی

کسرا عصبی به سمت مستانه برگشت و گفت:

-مستانه حواست هست که داری چی می گی؟! من از بهاره خسته نشدم! من از خودم و از زندگی که دارم خسته شدم! چرا موقعیت من رو درک نمی کنه؟! بابا من تحت فشارم روزی هزار بار از جناب سرهنگ بازخواست میشم! تو دیگه چرا مستانه؟! تو و وندا به جای این که بهش صبوری یاد بدید دارید بی طاقت بودن رو بهش یاد می دید؟

مستانه با لحن جدیش گفت:

-من به کسی چیزی یاد ندادم! بهاره خودش عقل داره....چشم داره...فکر میکنی رفتارات رو نمی ببینه یه نگاه به خودت بنداز تو کسرای سابقی؟! کسرا باورم نمیشه، این تویی؟ خیلی عوض شدی کسرای که من می شناختم خیلی با این کسرای که الان مقابلم ایستاده فرق داشت....کسرای که من می شناختم با یه اخم بهاره دنیا رو بهم می ریخت ولی الان....

-الان چی مستانه...نکنه توام فکرمی کنی من جازدم؟

-فکر نمی کنم مطمئنم

کسرا پوزخندی زد و گفت:

-جالبه...بازم من مقصر شدم؟...

وندا که تا اون لحظه فقط نظاره گر صحبت کسرا و مستانه بود پرید وسط و گفت:

-کسی نگفته تو مقصری فقط می گیم این وسط بهاره چی میشه؟

کسرا به سمت وندا برگشت. با چهره ای عصبی گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-نمی دونم وندا فعلا هیچ چیز برام مهم نیست جز عملیات...درضمن زندگی خصوصی من به کسی ربطی نداره
مستانه-یعنی می فرمایید من دارم فضولی می کنم؟

کسرا-کسی نگفت توفضولی فقط گفتم دیگه نمی خوام چیزی راجع به زندگی خصوصی خودم بشنوم شیر فهم
شده؟

لحن کسرا اونقدر جدی و کوبنده بود که باعث شد مستانه و وندا سکوت کنن! مستانه از اتاق بیرون رفت. کسرا هم
که تحمل فضای اتاق برایش سخت بود از اتاق خارج شد..منم پشت سر کسرا از اتاق بیرون اومدم. کسرا سریع از
خونه بیرون رفت. اول می خواستم برم دنبالش ولی دوباره پشیمون شدم. به سمت اتاقم رفتم.

در بالکن رو باز کردم. وارد تراس شدم. بوی نم خاک می اومد. به سیاهی شب زل زدم.

برعکس تمام شب های دیگه آسمون امشب پر از ستاره بود

حال و هوای آدم های این خونه چقدر عجیب بود! فکرم پرکشید سمت چند هفته ی قبل زمانی که بابا زنده بود و
تنها فکر من بودن کناره خواهرایی بود که از من کینه به دل داشتن

ولی الان همه چیز تغییر کرده. از همون تغییراتی که زیادی به چشم میاد. زندگی درست مثل پالت نقاشی می مونه
هرچی رنگ اضافه کنی بیشتر گیج میشی! درست مثل زندگی، زندگی هم پر بود از پالت های رنگ اگه دقت نمی
کردی تموم رنگ های قشنگ قاطی رنگ های تیره می شدن

سرم رو بالا گرفتم و با تمام وجودم هوای آزاد رو داخل ریه هام فرستادم. احساس می کردم نفسم داره کم میاره!

یعنی می شه مقاوم بود در برابر مشکلات؟! می شه بدون اینکه حق کسی رو ضایع کنم زندگی کنم؟! می ترسیدم!
خیلی از داشتن چنین بارمسئولیتی که بابا روی دوش ام انداخته بود می ترسیدم! من یه دختر تنها با این همه
مزارع و این همه کارگر و یه عالمه آدم که همه منتظرن از من اتو بگیرن چی کار باید می کردم؟

شاید بابا فکرمی کرد کسرا تا ابد کنارم می مونه که بار همچین مسئولیتی روی دوشم انداخت!

ولی کسرا موندی نبود! اون دیر یا زود می رفت. من و کسرا متعلق بهم نبودیم! از دو دنیای متفاوت بودیم!

هرچی به کسرا فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که کسرا یه عشق ممنوعه اس، درست عین درخت
ممنوعه؛ که اجازه دسترسی بهش نداشتیم.

با خمیازه ای از خواب بلند شدم. از حالت دراز کش دراومدم و روی تخت نشستم، اشعه های خورشید وارد اتاقم
شده بودن؛ صدای گنجیشک هایی که آواز می خوندن باعث شد سر شوق بیام...از تخت پریدم پایین؛ به سمت
تراس رفتم.

برای دانلود رمان بیشتر به

با لبخند نگاهی به هوای پاک کردم! همه چیز شفاف بود درست مثل یه آینه. امروز روز من بود، روزی که قرار بود فقط بخندم. سریع به سمت حمام رفتم یه دوش اساسی گرفتم اومدم بیرون. در کمد رو باز کردم. با وسواس لباس هام رو برانداز می کردم. از بین لباس هام به یه لباس سورمه ای رنگ رسیدم... بلندیش تا روی زانو بود؛ آستین هاش بلند بود. دور کمرش هم یه کمر بند پهن می خورد. این عالی بود. روی تخت انداختمش. یک شلوار مشکی تنگه کتان هم انتخاب کردم. شال مشکی هم به بقیه ی لباس هام اضافه کردم

مقابل آینه نشستم. اول موهام سشوار کشیدم. آرایش کردم. برای خودم داخل آینه بوسی فرستادم!

گردنبند ظریفم که هدیه ی تولدم از جانب بابا بود رو دور گردنم انداختم!

خب عالی شدم! باخوشحالی از اتاق بیرون زدم

وسط نشیمن ایستاده بودم با صدای بلند گفتم:

-خاله مینا به بچه ها بگو بیان صبحانه رو باهم بخوریم!

خاله باشه ای گفت و رفت، منتظر نشسته بودم؛ امروز کلا احساس می کردم یه روز متفاوته برای من؛ بچه ها یکی یکی اومدن و دور میز نشستن. با تعجب رو به بچه ها گفتم:

-کسرا کجاست؟

بچه ها بهم نگاهی انداختن و سکوت کردن. روبه وندا که کنار دستم نشسته بود، گفتم:

-وندا پس چرا کسرا نیامد؟ نکنه هنوز خوابه؟! تاشماها شروع کنید منم می رم صداش می کنم

خواستم بلند بشم که وندا دستش رو گذاشت روی دستم و مانع بلند شدنم شد. با تعجب نگاهی به وندا و بچه ها کردم. یه حسی بهم می گفت یه اتفاقی افتاده. وندا با لحنی آروم گفت:

-نمیخواه بری

متعجب گفتم:

-چرا؟

-کسرا رفته

-کجا رفته؟

وندا نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-معتدیه همه چیز رو فهمیده کسرا الان گروگان معتمدیه

برای دانلود رمان بیشتر به

نفس داخل سینه ام حبس شد! اینبار علی گفت:

-دیشب من و کامران رفته بودیم دور اطراف خونه ی صالح خان سر و گوشی آب بدیم؛ موقعه برگشتن کسرا رو دیدیم که از خونه اومد بیرون... فکر می کردیم میره هوا خوری! مثل همیشه من و پیام و کامران بیدار بودیم هیچ خبری از کسرا نشد! که بیهو یه ایمیل برامون اومد از طرف معتمدی بود نوشته بود کسرا رو گروگان گرفته و تا زمانی که بار قاچاق انسان و مواد مخدر از ایران خارج نشه کسرا رو آزاد نمی کنه تازه تهدید کرده اگه میخواید کسرا زنده بمونه باید سکوت کنید تا من از ایران برم...

باورم نمیشد! هنوز توی شوک حرف های علی بودم که کامران تیر آخر رو زد و گفت:

-کسرا هرگز زنده برنمی گرده. معتمدی دنبال چنین بهانه ای بود که به دست هم آورد...

دستم رو دور گلویم گذاشتم، احساس خفگی می کردم و ندا متوجه ی حالم شد، سریع به سمتم اومد گفت:

-حالت خوبه دیانا؟

نمی تونستم حرف بزنم. وندا لیوان آبی رو پر آب کرد و به سمتم گرفت و بانگرانی گفت:

-دیانا این لیوان آب رو بخور تا حالت خوب شه

با دست های لرزونم لیوان رو ازش گرفتم. آب رو یکسره سر کشیدم. لیوان رو محکم روی میز کوبیدم. بدون این که چیزی بگم از سر جام بلند شدم. مستانه با نگرانی گفت:

-حالت خوبه دیانا داری کجا می ری؟

به سختی گفتم:

-اگه تموم طایفه رو جمع کنم ، نمی دارم کسرا آسیب ببینه

معطل نکردم و از خونه زدم بیرون... نمی دونستم باید چی کار کنم؟! ولی می دونستم باید با یه نفر حرف بزنم ولی باکی؟!

یک لحظه فکرم سمت ارسال رفت و سریع به سمت استبل دویدم و سوار اسب شدم.

مهتاب بانگرانی فنجان چایی را مقابلم گذاشت و روی مبل مقابلم نشست، ارسال با ناراحتی گفت:

-الان تو می گی باید چکار کنیم؟

از بس فکر کرده بودم مغزم دیگه سوت می کشید. نفسم رو صدا دار بیرون دادم گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-نمی دونم ارسلان...فقط تنها راه چاره ای که به ذهنم میاد اینه که با افراد طایفه بگردید و کسرا رو پیدا کنید.

ارسلان به مبل تکیه داد پاش رو روی پاش گذاشت و گفت:

-چرا اینقدر کسرا برات مهم شده؟

ازسئوال ارسلان جا خوردم.نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم، گفتم:

-چون که پسرعمه ی ماست

-می دونم ولی چرا این قدر من نگران نیستم؟

-چون که تو مردی و جلوی نگرانی هات رو میگیری ولی من یه زنم....

-بهاره هم اینقدر به اندازه تو نگران کسرا هست؟

سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی کردن با گوشه ی شالم شدم..

-خواهری جواب من رو بده؟

یه حسی مثل خجالت و شرم حیا داشتم.باصدای ضعیفی گفتم:

-نمیدونم لابد نگرانشه ...

-دوستش داری؟

ازسئوال غیر منتظره ارسلان جاخوردم.سریع سرم رو بالا آوردم.نگاهم رو بین مهتاب و ارسلان رد و بدل کردم.نگاهم رو روی صورت ارسلان متوقف کردم.منتظر داشت نگاهم می کرد.چی باید می گفتم؟! هنوز اینقدر بی حیا نشده بودم که خیره بشم به چشم های داداشم و بگم اره! چشم هام رو ازش دزدیدم؛ خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

-نگفتی کمکم می کنی؟

-توهم نگفتی دوستش داری یانه؟

چشم هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم.نه انگار ارسلان دست بردار نبود تا از راز دل من باخبر بشه.دوست نداشتم به ارسلان نگاه کنم.می ترسیدم از غیرت برادرانه اش، می ترسیدم از این که دستش بره بالا، من تا حالا غیرت برادرم رو لمس نکرده بودم! من همیشه عشق برادرم رو لمس کردم.ب*و*س*ه هایی که بی هوا روی پیشونی ام کاشته می شد رو لمس می کردم.آروم چشم هام رو باز کردم.ارسلان با لبخند داشت نگاهم می کرد.حس کردم گونه هام گل انداختن.پس ارسلان هم فهمیده بود دل خواهر کوچیک اش گیر یه آدم بداخلاق و مغروره .با خجالت گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-ارسلان چرا این طور نگاه می کنی؟

بدون این که لحظه ای لبخند از روی لب های زیباش محو بشه گفت:

-تو کی اینقدر بزرگ شدی خواهر کوچیکه؟

لبم رو از خجالت گزیدم سرم رو انداختم پایین، کف دست هام از خجالت عرق کرده بودن. گرم شده بود. دستم رو سمت لیوان آب بردم و یکسره آب رو سرکشیدم .

این قدر شعله های دوست داشتتم شعله ور بودن که حالا حالا ها با یک لیوان آب خاموش نمی شدن

-نمی خواد خجالت بکشی آهوی دشت سرت رو بالا بگیر

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. چقدر من عاشق این صورت بودم. همیشه این نگاه برام دریای آرامش بوده و هست. ارسلان با لحنی جدی گفت:

-بگذریم... با مردم طایفه صحبت می کنم، و جب به و جب این روستا رو می گردم... تا کسرا رو پیدا کنم... این رو بهت قول میدم.

لبخندی روی لبم نشست. پرشدم از حس آرامش، پر از حس دلگرمی، چه خوب بود که تکیه گاهی مثل ارسلان داشتیم. بدون این که لبخند از روی لبم محو بشه گفتم:

-ممنونم داداشی

-چه کنیم یه خواهر کوچیکه که بیشتر نداریم

از روی مبل بلند شدم که مهتاب سریع گفت:

-کجا دینا؟!

این دختر عجیب حس یه خواهر خوب و مهربون رو به من منتقل می کرد.

-باید برم مهتاب جون کلی کار دارم

-بعد از مدتی اومدی ... نمیذارم که بری

-مهتاب من که تعارفی نیستم ایشلا سری بعد

ارسلان هم قاطی بحث ماشد و گفت:

-راست میگه بمون می خوام بری کجا؟

-داداشی ایشلا سری بعد

به سمت هردو تا رفتم باهاشون روبوسی کردم و از خونه خارج شدم .

بدون در زدن وارد اتاق شدم، سر بچه ها به سمت من چرخید. کامران با نگرانی گفت:

- کجا بودی؟

- رفته بودم پیش برادرم چه خبرا؟! تونستید کاری کنید؟

وندا عصبی گفت:

-اره

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-خب؟

علی آهی کشید و گفت:

-یه مشکل هست دیانا...این که...

طاقت نیاوردم گفتم:

-این که چی؟! چرا دوپهلو حرف می زنید؟

پیام این بار گفت:

-چون گفتنش سخته!

-خب لطف کنید یکی بگه که سختش نباشه

بچه ها نگاهی به مستانه کردن: مستانه که متوجه منظور نگاه بچه ها شده بود سریع گفت:

-عمر که من بگم روی من حساب نکنید!

-من می گم!

بهاره بود. ناخداگاه اخم هام رو درهم کشیدم. یه حس حسادت بهش داشتم؛ شاید چون رقیبم بود این حس رو

بهش داشتم. بهاره با خونسردی گفت:

-معتدی تورو می خواد...

گیج شدم، اصلا منظور حرفش رو نفهمیدم. با گیجی گفتم:

-چی؟!؟

وندا با لحنی حرصی گفت:

-معمدی گفته اگه میخواید کسرا زنده بمونه باید دیانا روهم تحویل من بدید...

دیگه باقی حرف های وندا رو نشنیدم.خودم رو به سختی به حیاط رسوندم.دستم رو به تنه ی یکی از درخت ها

زدم تا مانع افتادنم بشم؛ حجم این همه مشکل برای من یکم ، نه زیادی سنگین بود!

تکیه ام رو به تنه ی درخت دادم.چشم هام رو بستم.صورت کسرا مقابل چشم هام جون گرفت؛ یعنی الان حالش

خوبه؟! بغضی راه گلوم رو بست....

من چی کار باید می کردم؟! جواب عمو و خانواده ام رو باید چی می دادم؟!!

-دیانا

سریع چشم هام رو باز کردم، به عمو نگاه کردم که بالای پله ها ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.سریع

خودم رو جمع جور کردم.لبخندی به سختی روی لبم نشوندم و گفتم:

-جانم عمو؟

به سمتش رفتم،ازپله ها پایین اومدم.مقابل هم ایستادیم.با نگرانی اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-چی شده؟! چرا اینقدر آشفته ای؟

بازم دروغ گفتم:

-چیزی نیست عمو یکم سرم درد می کنه

باتردید گفت:

-مطمئن هستی؟

-اره عمو شما نگران نباشید!

با لحنی نگران گفت:

-خدا کنه....راستی کسرا کجاست؟! امروز صبح اصلا ندیدمش!

حالا باید چی می گفتم.سریع گفتم:

-رفته تهران....

عمو ابروهایش بالا پریدن، متعجب گفت:

-تهران؟! چرا این قدر بی خبر؟!!

برای دانلود رمان بیشتر به

- کاری برایش پیش اومده

عمو با کنجاوی نگاهم می کرد. مشخص بود باور نکرده، آگه یک دقیقه دیگه بیشتر می ایستادم، سوتی می دادم. لبخندی زدم و گفتم:

- با اجازه عمو من یکم کار دارم

سریع از مقابل چشم های متعجب عمو گذشتم و به سمت خونه دویدم...

روی تختم نشستم. حالا باید چکاری کردم؟! از یه طرفی دلم پیش کسرا بود از یه طرفی هم نگران این بودم که خانواده ام متوجه بشن. عمو می دونست که کسرا برای عملیات اینجاست ولی نمی دونست که منم وارد این عملیات شدم.

توی دو راهی بدی گیر کرده بودم.

بچه ها متعجب و هم زمان باهم گفتن:

-چی؟

خیلی خونسرد گفتم:

-گفتم من می خوام خودم رو تحویل متعمدی بدم

کامران عصبی بهم توپید و گفت:

-محاله که بذارم

-ولی من تصمیمم رو گرفتم

علی مشتش رو روی میز کوبید، ترسیدم. ازبین دندون هاش غرید :

-که چی بشه؟! که توام بری و کار ما از اینی که هست سخت تر بشه؟

پیام کلافه شد و گفت:

-تو رو خدا این قدر سخت نکنید این مسئله رو...اصلا یکم فکر کردید چرا ما به اینجا رسیدیم؟

همه متعجب به هم نگاه کردیم، حق با پیام بود اصلا چی شد که ما به اینجا رسیده بودیم؟! اومدن کسرا و وارد شدن من به این عملیات و گروگان گرفتن کسرا، چه سرنوشت قشنگی داشتیم من! پوزخندی گوشه ی لبم نشست. مستانه با لحنی ناراحت گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

- حالا ما به اینجا رسیدیم! چاره ای هم نداریم جز این که دیانا بره پیش معتمدی

کامران نگاهی عصبی به مستانه کرد و گفت:

- من که راضی نیستم خود دانید

همه متعجب از رفتار کامران بهم نگاه کردیم، کامران از اتاق بیرون رفت؛ بقیه بچه هاهم ساکت شدن. باید دلیل مخالفت کامران رو می فهمیدم! از اتاق بیرون اومدم. به سمت حیاط رفتم. روی پله ها نشسته بود و غرق افکارش بود. از پله ها پایین رفتم و روبه روش ایستادم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهم رو به آسمان دوختم و گفتم:

- هوای خوبیه نه؟

دوباره نگاهم رو به سمت کامران گرفتم ، لبخندی زدم و گفتم:

- چرا همچین نگاهم می کنی؟

- دوستش داری؟

خودم رو زدم به اون راه به قول معروف گفتم:

- کی رو؟

- کسرا

- از دید تو کمک کردن به یه دوست که از قضا پسرعمم هم هست یعنی عشق؟! چرا ما آدم ها همیشه دنبال عشق هستیم یعنی اگه عشق نباشه کمک بهم دیگه نمی کنیم؟

بلندشده. با صدای بم گفت:

- آدم ها برای کمک کردن به دیگران از جون خودشون نمی گذرن بانو

داخل سیاهی چشم هاش گم شدم! گفتم:

- کمک کردن یعنی گذشتن از خودت

یک قدم بهم نزدیکتر شد و گفت:

- یعنی مرگ تو؟! چه انتظاری داری دیانا که بشینم و مردنت نگاه کنم؟ تو این رو از من میخوای؟ بهش فکر کردی؟! می دونی اگه معتمدی توروهم گروگان بگیره چی میشه؟! اینقدر خودخواه نباش

- من خودخواه نیستم هر چی بخواد بشه بذار بشه...

نزدیک تراومد. چشم های نگرانش رو بهم دوخت و گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-دیانا رفتن تو یعنی امضا کردن برگه ی مرگ تو و کسرا

-کامران من دیگه چیزی برای باختن ندارم!

-اینو نگو دیانا

دست هام رو بغل کردم، روی پاشنه پا چرخیدم. امشب حجم سنگینی روی دلم حس می کردم

کامران من توی زندگیم خیلی درد کشیدم! می دونی بدترین زجری که من کشیدم چی بود؟! درد بی مادری... یکی از حسرت های زندگی من این بود که روز تولدم با کلی هدیه روبه رو بشم ولی وقتی روز تولدم می رسید به جای یک تولدم حلوا ی سالگرد فوت مادرم درست می کردن... هیچ کس متوجه ی من نمیشد!... همیشه گوشه ی کز می کردم و شاهد گریه های خواهرام بودم... حرف های خاله زکی چندتا از فامیل های نزدیکمون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم... که می گفتن آخه زن این بچه چی داشت که باعث شدی یک عمر بقیه ی بچه هات رو یتیم کنی! بزرگتر شدم... قسم خوردم روزی این حرف هارو تلافی کنم و اینکار رو هم کردم ولی با اومدن کسرا و پرونده ای که دادستان به من داد همه چیز تغییر کرد ...

به سمت کامران برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم:

-کسرا هنوز امید به زندگی داره اونی که امیدش رو از دست داده منم... امروز نامه ای به دادستان فکس کردم و پرونده رو سپردم به یکی از همکارام دادستان اصرار داشت که من این پرونده رو داخل دادگاه ببرم ولی پیروز شدن من به قیمت مرگ کسرا ارزشی نداره..... کامران نمی دونم چرا امشب بین این همه آدم باتو درد دل کردم ازت می خوام اگه برگشتم هوای برادرم ارسال رو داشته باشی اون بعد من کمرش میشکنه. وصیت نامه ام رو آماده کردم، من فردا صبح میرم سرفرار...

حرف هام رو که زدم از کنارش گذشتم که باصداش باعث شد قدم هام روی زمین متوقف بشن. بدون اینکه برگردم گفت:

-بی انصافیه که تو بگی و من گوش کنم! الان نزدیک یک ماهه که اینجا ییم... دیانا امشب چشم هات منو به مرز دیوونگی برد مثل همون روز اولی که با اسب داخل دشت شکار می کردی! فکر کنم اینقدر بزرگ و بالغ هستیم که برای ابراز احساسات های درونی دست و پاهامون نلرزه....

چشم هام رو بستم. خدای من داشتم چی می شنیدم؟! قلبم داشت از استرس زیادی می تپید

صدای کامران رعشه به تنم انداخت نه از ترس بلکه از نجات دخترانه ام که به این بی پروایی از یک مرد غریبه کلمه ای به اسم اعتراف دوست داشتن رو می شنیدم... ادامه داد:

-این مدت خیلی سعی کردم به یک چشم دیگه نگاهت کنم ولی نتونستم هرکاری کردم که فراموش کنم نشد من بهت بی حس نیستم!

برای دانلود رمان بیشتر به

تموم عزمم رو جمع کردم به سمتش برگشتم. من کسرا رو دوست داشتم نمی تونستم کسی رو وارد زندگیم کنم. با لحنی جدی و محکم گفتم:

-ولی من شما را فقط به چشم یک برادر نگاه کردم. شاید نامزد سوری کسرا باشم ولی من برای این نامزدی ارزش قائلم... شما هم به حرمت همکار تون سعی کنید چشم پاکی نسبت به ناموسش داشته باشید! حتی اگه نامزدش هم نباشم دختر دایی اش هستم... من میرم دنبال کسرا اگه تموم دنیا مقابلم سد بشن باز اجازه نمی دم کسی کسرا رو از من بگیره...

لحن گفتنم این قدر محکم و کوبنده بود که کامران هاج و واج داشت نگاهم می کرد. بدون لحظه ای مکث به سمت خونه قدم برداشتم.

در اتاق رو بستم و تکیه ام رو به در دادم. چشم هام رو روی هم فشردم... این روزها حس یه پرنده داخل قفس رو داشتم.

برای رهایی دنبال یه راه بودم ولی پیداش نمی کردم....

به قیافه های دماغ و گرفته ی بچه ها نگاه کردم... پر بودم از بغض، به سمت وندا رفتم، وندا تنها کسی بود که بی هیچ چشم داشتی طی این مدت برادریش رو بهم ثابت کرده بود....

پاکت نامه ای به سمتش دراز کردم با تعجب به پاکت نامه نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

بغضم رو قورت دادم و با صدای خش دار گفتم:

-اگه برنگشتم این رو فقط به برادرم ارسالان بده

وندا اخم هاش رو درهم کشید، سری تکون داد و پاکت نامه را از دستم گرفت... به سمت مستانه رفتم. با دستمال اشک هاش رو پاک کرد. لبخندی بهش زدم و بدون حرفی در آغوش کشیدمش و با صدای بغض دار گفتم:

-مثل خواهرم دوست دارم توی این مدت کوتاه خیلی بهت وابسته شدم و هیچ وقت یادت نره دیانا چقدر دوست داره...

مستانه تحمل نکرد و زد زیر گریه، گفت:

-دیانا قول بهم بده برگردی... می دونم که این رفتن فقط به خاطر انجام وظیفه نیست بلکه بخاطر عشقیه که به کسرا داری

از آغوش مستانه فاصله گرفتم و لبخند آرامش بخشی به صورت پراز اشکش زدم و گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-برمی گردم اگه خدا تقدیرم رو خوب رقم زده باشه

نگاهم رو سمت بهاره گرفتم، خونسرد داشت نگاهم می کرد. آروم به سمتش رفتم، مقابلش ایستادم. دستش رو بین دستام گرفتم؛ با تعجب نگاهم می کرد. لبخندی زد و گفت:

-آشنایی ما باعث شد از هم دلخور بشیم! من این قدر هم که تو فکر می کنی بد نیستیم! اگه حسی وجود داشته این وسط قطعاً یک حس یک طرفه بوده! کسرا رو بهت برمی گردونم حتی اگه خودم برنگشتم!
قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید با بعضی ادامه دادم و گفتم:

-فقط یه چیز ازت میخوام خیلی سخته که آدم کسی رو که دوست داره به یه نفر دیگه بسپاره! من توی زندگیم عاشق نشدم! آغوش مردی رو که دیوانه وار دوستم داشته باشه تجربه نکردم... من فرصت عاشقی کردن نداشتم... من حتی فرصت زندگی کردن هم به خودم ندادم... ازت می خوام مواظب کسرا باشی اون خیلی تنهاس به غد بودنش و غرور مردانه اش نگاه نکن... طی این مدت فهمیدم که کسرا داخل خلوتش از یک بچه هم ضعیف تر میشه! کسرا به یه زن قوی نیازی داره که حسرت های بچگی هاش رو براش جبران کنه این رو من از عمق حرف هاش فهمیدم! مواظب مرد رویاهای من باش...
اشک هام رو از پهنای صورت پاک کردم، به سمت در رفتم.

-دیانا

ایستادم! بدون اینکه برگردم، بهاره گفت:

-برگرد چون من فکر نمی کنم بتونم مرد رویاهای تو رو خوشبخت کنم اون بیشتر از من به تو نیاز داره!
آروم به سمتش برگشتم لبخند کم جونی زدم. با قدم های محکم که زمین رو می لرزوند از خونه خارج شدم

جایی که قرار بود بیان دنبالم ایستاده بودم؛ ماشین شاسی بلندی با شیشه های دودی جلوی پاهام ترمز کرد.

دوتا مرد هیكلی از ماشین پیاده شدن! یکی از اون ها به سمتم اومد. با صدای کلفتش گفت:

-دستور اینه که بی هوشت کنیم

سری به نشانه باشه تکون دادم، دستم رو گرفت و آمپولی رو از جیب شلوارش بیرون کشید؛ آستین مانتوم رو بالا داد. از آمپول داخل دستش ترسیدم؛ یادمه هیچ وقت اجازه نمی دادم دکترها بهم آمپول بزنن ولی الان به خاطر کسی که دیوانه وار دوستش دارم این اجازه رو میدم!

از درد آمپول لبم رو گزیدم! سرم گیج رفت و دنیا مقابل چشم هام سیاه شد!

برای دانلود رمان بیشتر به

با ریختن مایع سردی روی صورت‌م چشم‌هام رو باز کردم.

خودم رو به سختی بالا کشیدم؛ دست‌هام رو بسته بودن! نگاهی به اطراف کردم هنوز گیج بودم. فرید درحالی که سیگارش رو زیر پاهاش له می‌کرد با یه لبخند که عمق بدجنسی بود رو به من گفت:

-سلام خانوم وکیل...توی آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم ولی از شانس خوبم روی زمین پیدات کردم!

با صدای ضعیفی گفتم:

-کسرا کجاس؟

فرید قهقهه‌ای سر داد گفت:

-نترس کسرا جونت داره از اومدنش به این مهمونی لذت می‌بره!

به پسر کنار دستیش اشاره کرد و گفت:

-بهش بگو بیاد

پسره سریع تعظیم کرد و رفت؛ بانگ‌هام پسره رو دنبال کردم...در باز کرد و کنار ایستاد!

دوتا مرد جسم بی‌جون کسرا رو داخل آوردن و کنار من انداختن و رفتن؛ صورت کسرا پراز خون بود، لبم رو گزیدم و با بغض گفتم:

-کسرا چی به روزت آوردن؟

کسرا به سختی سرش رو بالا گرفت و با لب‌های زخمی اش گفت:

-خوبم

به سرفه کردن افتاد؛ عصبی شدم. درحالی که تقلا می‌کردم! دست‌هام رو باز کنم با جیغ و فریاد گفتم:

-لعنتی دست‌هام رو باز کن! دست‌هام رو باز کن تا بهت حالی کنم دیانا کیه؟!

فرید درحالی که از عصبانیت من لذت می‌برد گفت:

-می‌دونی جوجه وکیل من زن‌های وحشی رو دوست دارم! از این همه جسور بودن لذت می‌برم ولی با همه‌ی این تعریف‌ها باید بهت بگم که خیلی زود رو دست خوردید! فکرمی‌کنی چرا دادستان تا حالا منو محکوم نکرده؟! چون من هیچ ردی از خودم به جا نمی‌ذارم!

برای دانلود رمان بیشتر به

فکم رو روی هم ساییدم! نگاهم رو سمت کسرا گرفتم به سختی نفس می کشید! درحالی که اشک هام سرازیر شده بودن رو به کسرا گفتم:

-کسرا تورو خدا بلند شو...کسرا ببین من به خاطر تو اومدم

کسرا به سختی سرش رو بالا گرفت و لبخند کم جونی زد دوباره سرش رو گذاشت زمین و چشم هاش رو بست، به خاطر کتک هایی که خورده بود از حال رفت.

جیغ زدم؛ فرید که از جیغ های من عصبی شده بود گفت:

-خفه میشی یا خفه ات کنم؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

- نه خفه نمیشم لعنتی تو با کسرا چیکار کردی؟

فرید خیلی خونسرد گفت:

-بازی کردن با دم شیر این عواقب رو هم داره!

با لحنی پراز حرص و نفرت گفتم:

-حیف از شیر... تو یه لاشخور بیشتر نیستی

اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

-لاشخورم که باشم بازم برنده ی این بازی منم!

ته سیگارش رو انداخت و با کف کفشش ته سیگار رو له کرد پوزخندی زد و رفت. در اتاق رو قفل کردن من موندم و کسرا درحالی که تقلا می کردم دست هام رو باز کنم صدای آه و ناله ی ضعیف کسرا بلند شد بانگرانی گفتم:

-کسرا خوبی؟! تورو خدا یه چیزی بگو دارم از نگرانی دق می کنم!

به سختی سرش رو بالا گرفت، صورتش پراز خون بود! صورت قشنگش رو زخمی کرده بودن! با دیدن صورت پراز خون کسرا انگار خنجرى رو داخل قلبم فرو کردن؛ لبم گزیدم تا بغضم نشکنه!

کسرا به سختی لبخندی زد و درحالی که سرفه می کرد گفت:

-بغض چرا دختر خوب؟! من که هنوز نمردم!؟

طاقت نگه داشتن اون همه دریای شور رو نداشتم و اشک هام سرازیر شدن؛ مثل همیشه با لجبازی و یک دندگی ام گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-من که گریه نکردم!

-خیلی خب تو راست میگی! چرا اومدی!؟

چه خوب که بحث رو عوض کرد.

-چون تنها راه نجات تو همین بود!

چشم های پف کرده اش که نشون دهنده ی کتک هایی بود که خورده بود ، به چشم های نگران من دوخت و گفت:

-نیازی نبود خود تو داخل(توی) دردسر بندازی این شغله منه و من خودم قبل از اومدنم تموم این خطرات رو به جون خریدم

-می دونم! حالا اومدم کاری هم نمیشه کرد!

آهی کشید و گفت:

-ازبچه هاچه خبر!؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

-همه خوبن! بهاره گفت بهت بگم منتظرت می مونه تا برگردی

پوزخندی زد و ساکت موند! منم ترجیح دادم حرفی نزنم؛ دروغ گفتم چون بهاره نگفت منتظرش می مونه.

چشم هام رو بستم؛ خدایا سرنوشتت داره بد رقم می؛خوره حواست هست!؟ خدایا من تموم خطرات رو به جون خریدم که کسرام آسیب نبینه! ولی ...

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به کسرا کردم هنوزم به صورت دمر روی زمین بود، باصدای خش دارم گفتم:

-کسرا بلند شو باید دست هام رو باز کنی تا راه فراری پیدا کنیم!

باصدای ضعیفش گفت:

-دیانا ما نمی تونیم فرار کنیم، اینجا حتی یه پنجره هم نمی ببینی!

-ولی من پیدا می کنم!

-تو نباید می اومدی ...من دیگه قدرتی برای مبارزه کردن ندارم؛ احساس می کنم نفس های آخرمه!

بغض کردم! یعنی به این زودی کسرا داشت جامیزد!؟ می خواست بره!؟ یعنی بازم باید خاک سرد قبرستون رو مهمون دست های گرمم می کردم! نه محاله ، اینبار اگه خودم بمیرم نمی دارم عزیزی ازم مهمون قبرستون بشه!

برای دانلود رمان بیشتر به

با لحنی عصبی گفتم:

-میشه بجای این همه ناامیدی یکم امید داشته باشی؟

سرفه ای کرد و گفت:

-دیانا من دارم واقعیت رو می گم

-واقعیت هات به درد خودت میخورن

-کاش تو رو وارد این بازی نمی کردم

-حالا شدم که چی؟! من مثل تو به این زودی جا نمیزم یا پس نمی کشم!

آروم سرش رو بالا گرفت؛ لبخندی بهم زد، چقدر این لبخند به دلم نشست، اگه دست هام بسته نبودن، بی شک انگشتم رو داخل چال گونه اش فرو می کردم!

بدون اینکه کنترلی روی حرف زدنم داشته باشم گفتم:

-تو کنارم باشی خوشبختی من اینجاست

باچشم های از حدقه بیرون زده کسرا سریع به خودم اومدم! آخ گندت بزنی دیانا، میمردی این حرف رو نمیزدی؟ سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو زدم به اون راه ولی سنگینی نگاه کسرا رو که داشت به نیم رخم نگاه می کرد، به خوبی حس می کردم

-یه مدته درگیر چشم های زیبات هستم!

قلبم لرزید! آروم نگاهم رو سمت کسرا گرفتم؛ به سختی خودش رو به دیوار رسوند. به دیوار تکیه داد! به سختی لبخندی زد و گفت:

-یکی نیست بگه توی این موقعیت شعر و شاعریت برای چیه؟!

چقدر خوب که حرف رو عوض کرد! شاید اگه بیشتر از این ادامه می داد دیگه نمی تونستم جلویی احساساتم رو بگیرم!

لبخند محوی روی لبم نشست، سرش رو به دیوار تکیه داد و چشم هاش رو بست. دلم برای این چهره معصوم ضعف رفت.

کاش دست هام باز بودن و بدون هیچ ترسی سرم رو روی روی سینه ی پهن مردونه اش می داشتم؛ تا ریتم ضربان قلبش آرومم کنه!

برای دانلود رمان بیشتر به

نیم ساعتی بود که من و کسرا بدون حرفی زمان رو سپری کرده بودیم، در باصدای بدی باز شد. نگاه نگرانم رو به کسرا دوختم؛ کسرا بانگرانی نگاهش رو سمت در باز شده گرفت. منم رد نگاهش رو گرفتم، دوتا مرد هیکلی وارد شدن. آب دهنم رو به سختی قورت دادم؛ کسرا با لحنی دلگرم کننده گفت:

-ترس، باشه؟

نگاه پراز ترسم رو بهش دوختم. غرق نگاهش شدم.

وقتی این نگاه رو داشتم باید می ترسیدم؟! ترسی از مردن نداشتم!

ترس از این داشتم که دیگه کسرا رو نبینم، باید در جواب اون چهره پر از آرامش چی کار می کردم؟! لبخند می زدم؟! یا قطره ای اشک می ریختم؟!

اینقدر غرق نگاه کسرا بودم که حتی وقتی از اتاق خارجم کردن، بازم نگاهم رو از پشت سرم نگرفتم.

وقتی به خودم اومدم که وسط نشیمن بودم! در حالی که دست هام رو بسته بودن؛ به سختی روی زانو هام نشستم!

نگاهم رو از یک جفت کفش براق مشکی مردونه آروم بالا آوردم، فرید با پوزخندی که گوشه ی لبش بود داشت نگاهم می کرد. متقابل خودش پوزخندی زد. خودش رو به سمتم کشید و باصدای بم شده گفت:

-بهت خوش می گذره؟

-خیلی منتظر پذیرایی های بعدی هستم!

قهقه ای سر داد، دوباره به صندلی سلطنتی اش تکیه داد و گفت:

-نه خوشم اومد برخلاف ترسی که داخل چشم هات هست زبون تندی داری!

-چی از من می خوایی؟

لیوان پایه بلندش رو که محتوایی از رنگ قرمز داشت و آدم رو یاد گ*ن*ن*ه* می انداخت داخل سینی که دست مستخدم بود گذاشت و با یه لبخند چندش آور گفت:

-حالا شد! میدونی شخصیت جالبی داری، زود لپ مطلب می گیری!

پوزخند روی لبم بیشتر کش اومد و گفتم:

-به جای اینکه حرف بیچونی حرف اصلی رو بزن!

پاش رو روی اون یکی پاش گذاشت و گفت:

-باید پرونده من رو داخل دادگاه قبول کنی!

از شوک حرفی که شنیدم زدم زیر خنده، بریده، بریده گفتم:

-شوخیه جالبی بود!

درحالی که می خندید یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-ولی من جدی گفتم

آثار خندم کم کم از روی لبم محو شد و با جدیت گفتم:

-محاله این کارو بکنم

-تو این کارو میکنی چون من بهت میگم!

عصبی شدم و باصدای بلند گفتم:

-اگه جونم رو بگیری حاضر نیستم چنین کاری کنم!

نیازی نیست جونت رو بگیرم!

تعجب کردم... ادامه داد و گفت:

-درعوضش جون عزیزترین فرد زندگیت رو می گیرم!

ترسی به دلم چنگ انداخت، مردمک چشم هام از ترس لرزیدن! لبخند زشتی زد و گفت:

-نمیخوای که اسمش رو بگم؟! شایدم دوستداری اسمش رو بگم، می دونی سخت نیست فهمیدن این که چه کسی

برای تو عزیزئه، مخصوصا نگاه کردنت به اون فرد...

سکوت کرد؛ لب هاش رو بهم فشرد و از سکوت من استفاده کرد و دوباره گفت:

-تو که نمیخوای کسرا جونت رو مقابل چشم های قشنگت راهی اون دنیا کنم؟!!

از فشار حرف هایی که داشت میزد عصبی شدم! کنترلم رو از دست دادم، جیغ بلندی کشیدم که فرید با صدای

بلند زد زیر خنده

از روی صندلی بلند شد و درحالی که دورم می چرخید گفت:

-جیغ زدن هات دردی از فرصت طلایی که بهت دادم، دوا نمی کنه!

خم شد و کنار گوشم گفت:

-پس بهتره دختر خوبی باشی و به حرف های من گوش کنی!

پشت دستش رو روی گونم گذاشت که سریع سرم رو عقب کشیدم، با لحنی پراز حرص گفتم:

-دست های کثیفت رو به من نزن!

-حیف که قسم خوردم دست روی ناموس کسی نذارم وگرنه بهت حالی می کردم ، این دست های کثیف چقدر می تونه کثیف باشن

-هه قسم خوردی که دست به ناموس کسی نزنی! مگه توام ناموس سرت میشه؟! خیلی پستی فرید

فکش روی هم سابید و ازبین دندان هاش غرید:

-کاری نکن که اون کاری که باید نکنم رو بکنم! می دونی که آدمی زاد دست خودش نیست گ**ن**ا**ه می کنه!
ازحرص زیادی نفس هام به شمارش افتاده بودن ؛ پوزخندی بهم زد و نگاهش رو روی اجزای بدنم چرخوند! لرزی به بدنم افتاد.

ازم فاصله گرفت و رفت

به کسرا که خوابیده بود نگاه کردم، چقدر مظلوم به نظر می رسید؛ بدون اینکه کنترلی روی انگشت هام داشته باشم!

انگشت هام رو بین موهای خوش حالت کسرا فرو کردم و به حالت نوازش وارونه بین موهاش کشیدم، عطر تنش حال آشفتم رو بیشتر آشفته کرد، بغضی راه گلوم رو سد کرد!

لبم رو گزیدم که صدای هق هق ام بلند نشه؛ اشک هام روی گونم سرازیر شدن؛ خدایا این چه سرنوشتیه؟!

انصاف نیست که بین عشقم و خودم یکی رو انتخاب کنم.

کسرا سرش رو گذاشته بود روی پام و خوابیده بود! یاد چند لحظه پیش افتادم. وقتی وارد اتاق شدم کسرا به سختی خودش رو بهم رسوند و درآغوش کشیدم و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟! کتک که نخوردی؟! بخدا اگه دست روت بلند کرده باشن زنده به گورشون می کنم!

اون لحظه غرق در خوشبختی شدم.مگه میشه عشقت ، مرد رویاهات نگرانت بشه و تو غرق رویاهای دخترونه ات نشی؟! انگار ساعت متوقف شده بود! من بودم و آغوش گرم مرد رویاهام.من تعبیر این دلواپسی ها رو چیزی جز عشق نمیدونم!

از پرنده افکارم فاصله گرفتم، با دست آزادم اشک هام رو از روی گونه هام پاک کردم. آروم خم شدم و ب*و*س*ه ای روی پشیونی اش کاشتم. کوتاه بود ولی لذت ب*و*س*ه انقدر عمیق بود که قلب عاشقم رو بیشتر از قبل عاشق کرد.

به کجا باید نگاه می کردم که غرق حال و هوای خودم بشم؟! دلم برای بالکن اتاقم پر کشید، دلم برای قهوه های خاله تنگ شده بود؛ نمیدونم چقدر از اومدنم گذشته بود که این قدر دلتنگ اتاقم بودم، دلتنگ قهوه های تلخ خاله، دلتنگ طوفان...

دلتنگی های من داشتن بیشتر می شدن و چشم های بارونی من بیشتر از قبل می باریدن.
خدایا کجایی، مگه نگفتی از رگ گردن بهت نزدیکترم، پس کجایی؟! بذار با گفتن اسمت از عشقت سرمست بشم خدایا من بنده ی بدی بودم، زیادی سرکش بودم؟ چی کار کرده بودم که این شد سرنوشتم؟
اگه صدسال می خوابیدم و بیدار می شدم، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که یک شبه سرنوشتم عوض بشه؛
اتفاقات اخیرمقابل چشم هام یکی، یکی می گذشتن!

کشیدن کسرا روی زمین... بردنش به خونه... کل کل های من و کسرا... مسابقه ی خانوم طایفه بودن... معرفی کردن کسرا به عنوان نامزد سوری من... پیدا شدن پسرعمه ی گمنام من... عملیات پلیس... فریدو عشق بهاره و حالا گروگان گرفتن من و کسرا

چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم؛ باید از جنس سنگ باشی که این اتفاقات رو تحمل کنی و دم نزن!

سر کسرا رو آروم روی زمین گذاشتم. آروم زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

-این آخرین دیدار ماست امیدوارم هرکجای دنیا باشی خنده از روی لب های زیبای محو نشه! هرکجای این دنیا خسته شدی و کم آوردی یادت نره که دیانایی هست که تا پای مرگ تو رو می پرسته! کسرا قسم می خورم جز تو اسم کسی دیگه ای رو روی قلبم هک نکنم....

بلند شدم، به سمت در رفتم. ضربه ای به در زدم!

؛ دربعد ازچندثانیه باز شد... روبه نگهبان گفتم:

-میخوام فرید رو ببینم.

مثل همیشه با قدم های محکمم قدم برداشتم. پشت سر نگهبان راه افتادم.

من دیانام، پدرم کرد و مادرم فارس؛ من دیانام دختری که سختی روزگار رو چشید، درد بی مادری رو کشید! روزهایی که ترسید فقط درآغوش یگانه پدرش آروم گرفت.

برای دانلود رمان بیشتر به

من دیانام گل سرسبد روستای کوچکم... عزیز دردانه ی پدرم... گل سرسبد خانه... عزیز دل برادر

پا می دارم روی تموم احساسات دخترانم و برای حفظ فرهادم از خودم و از تموم احساسات می گذرم. شیرین شده ام تا فرهادم درامان باشد؛ من شیرین شده ام ولی فرهادم هنوز فرهاد نشده است. شاید اگر فرصتی بود فرهادم بیستونی به جا می گذاشت. من دیانام از دل قصه ها آمده ام که شیرین بودم رو ثابت کنم؛ ورق می زدم قصه ام رو تا شیرین بودم رو این بار بدون فرهاد قصه ام ثبت کنم.

مدارک روی میز قاضی گذاشتم. قاضی با چهره ای متعجب از اول دادگاه فقط داشت نگاهم می کرد. مدارک رو برداشت و نگاهی کرد. اجازه نشستن داد. بعد از چند دقیقه سکوت، گفت:

- طبق مدارک موجود رای دادگاه اعلام می شود.... نادر معتمدی معروف به فرید بی گ*ن*! *ه* شناخته می شود و این پرونده بسته می شود... ختم جلسه.

نفسی از روی آسودگی کشیدم. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. کسرا با قیافه ی برزخی فقط نگاهم می کرد. مثل همیشه خوشتیپ شده بود؛ چقدر دلم برای اون اخم های بی هوش تنگ شده بود.

سریع به خودم اومدم، وسایلم رو برداشتم و از دادگاه بیرون رفتم. به سمت ماشینم رفتم. دزدگیر رو زدم؛ در ماشین رو باز کردم. قبل از این که سوار ماشین بشم بازوم از عقب کشیده شد! از ترس تمام پرونده ها از دستم روی زمین افتادن... با بهت نگاهش کردم. هنوز توی شوک بودم که با صدای فریادش دو متر پریدم هوا، با صدای بلند گفت:

- لعنتی توچی کار کردی؟! گند زدی به زندگیم، چه معامله ای با معتمدی داشتی که به شکست من راضی شدی؟! د حرف بزنی چرا لال مونی گرفتی؟! نکنه تورو هم جز معشوق هاش

باقی حرفش رو با صدای سیلی که به صورتش زدم خورد. با صدای لرزونم گفتم:

- یه روزی به خاطر اینکه من رو به ناحق قضاوت کردی پشیمون میشی... من دیانام هنوز بی وجدان نشدم که اعضای خانوادم رو بفروشم

بابهت داشت نگاهم می کرد بازوم رو رها کرد. پوزخندی زد، عقب گرد کرد و سریع رفت؛ اشک هام روی گونه ام سرازیر شدن! کسرا من رو ببخش، ببخش که تموم آرزوهات رو سراب کردم.

با عصبانیت وسایلم هام رو روی میز وسط نشیمن پرت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. در یخچال رو باز کردم. پارچ آب رد بیرون کشیدم. داخل لیوان، آب ریختم. پشت میز نشستم. لیوان رو یکسره سرکشیدم. لیوان رو محکم روی میز کوبیدم!

برای دانلود رمان بیشتر به

خدا ازت نگذره معتمدی! امیدوارم هرکجای این دنیا باشی رنگ خوشی نبینی؛ کلافه به سمت اتاق خوابم رفتم
مثل همیشه باسکوت خونه زودتر از همیشه به آغوش خواب رفتم.

(کسرا)

عصبی مشتم کوبیدم روی میز...وندا عصبی توپید بهم و گفت:

-چه مرگته؟! به جای اینکه بیخودی بکوبی روی میز ، بگو ببینم دردت چیه؟

-تونمی دونی درد من چیه؟!

-که چی؟! برنده این پرونده معتمدی شد به جای این خودخوری ها پاشو که پرونده جدید داریم

-خودت پیگیر شو من می خوام برم مرخصی

-کسرا

عصبی بهش توپیدم و گفتم:

-چیه؟! هی کسرا کسرا می کنی؛ میفهمی چی ها توی این چند روز کشیدم?...مگه دستم به دیانا نرسه با این
دستم خفه اش می کنم.

وندا اخمی کرد و گفت:

-مگه قراره هر بار تو برنده بشی؟! یکبارم باید شکست بخوری!

-هه اونم از یه دختر و یه قاچاقچی لابد؟

-حالا ازهرکی به جای این بچه بازی ها به خودت بیا و تموم تمرکزت رو روی این پرونده بذار

وندا بلند شد و ازاتاق بیرون رفت؛ به سمت پنجره رفتم.دست هام رو داخل جیب های شلوارم فرو کردم.

نم نم بارون به پنجره اتاق ضربه می زد؛ آخ دیانا توجی کارکردی؟! فکرمی کردم عاقل تر از این حرف هاباشی! چی
باعث شد که از یه آدم پستی مثل معتمدی دفاع کنی؟!

کجایی؟! کجایی که ازهرکی سراغت می گیرم میگه ازت بی خبرم! بعد دادگاه چی به سرت اومد؟! کاش می
فهمیدی که بی خبر، مدتی مهمون قلبم شدی!

ضربه ای به در اتاق خورد.روی پاشنه ی کفشم چرخیدم و روبه در اتاق ایستادم و باصدای رسا گفتم:

-بفرمایید

برای دانلود رمان بیشتر به

درباز شد؛ بهاره وارد اتاق شد. این روزا کمتر می دیدمش یک ماه بود که پرونده معتمدی بسته شده بود و بی گ*ن*ا*ه* شناخته شده بود. با صدای نازکش گفت:

-می تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

سرم رو به معنی "اره" تکون دادم. به سمت کنایه تعارفش کردم خودم به سمت میزم رفتم و پشت میز نشستم! دست هام رو قلاب کردم و منتظر نگاهش کردم! چادرش رو محکم گرفته بود؛ تحمل سکوتش رو نداشتم با بی طاقتی گفتم:

-بهاره من منتظرم

به خودش اومد سرش رو بالا گرفت. چشم هاش هر لحظه منتظر یه بارش بی وقفه بودن! بالاخره لب باز کرد و گفت:

-الان دوهفته هست که دارم باخودم کلنجار میرم که پیام و حرف های ناگفته رو بزخم؛ زمانی که اعتراف کردی به دوست داشتنم مقابل خدا سجده کردم. باخودم گفتم عشق تو تا ابد موندنیه و رفتنی نیست. یه روز که مثل همیشه رفته بودیم قدم بزنیم ازت پرسیدم کسرا تو عاشقمی؟! ...هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم وسط پارک وایسادی و به چشم هام زل زدی و گفتی..بهاره عشق به مرور زمان به وجود میاد ولی من دوستدارم...اون روز فهمیدم اگه عاشق یکی بشی من رو رهامی کنی ولی محبت هات رفتارات شکی که به رفتنت داشتم رو ازبین برد. وقتی که بی هوا وارد اون روستا شدی یه دلشوره عجیب بهم دست داد ولی بهت نگفتم. اوایل مرتب زنگ می زدی ولی کم کم زنگ زدن هات به چندتا پیام کوتاه ختم شد...تیرخوردم انتظار داشتم بیای.... سکوت کرد. واضح بود که بغض کرده؛ آب دهنش قورت داد دوباره ادامه داد گفت:

-وقتی اومدم انتظار داشتم با خنده ی زیبات ازم استقبال کنی ولی برعکس جاخوردیوقتی بی هوا نگاه دیانا می کردی من دلم می لرزید پرمی شدم از حس کینه و نفرتوقتی اون شب دیدم که تو و دیانا باخنده هاتون خونه رو گذاشتید روی سرتون دیگه نتونستم تحمل کنم و حسادت زنانه ام آتیش زد به تمام وجودم... بدون این که فکر کنم دارم چکار میکنم یه پیام روی گوشی معتمدی فرستادم و تو و دیانا رو لو دادم....

جاخوردم...هرکاری می کردم نمی تونستم حرف بهاره رو هضم کنم! به سختی لب باز کردم گفتم:

-چی؟! تو چکار کردی بهاره؟

زد زیر گریه و گفت:

-به خدا نمی خواستم این کار رو کنم ولی تحمل این که دیانا تورو به این آسونی صاحب بشه رو نداشتم...وقتی معتمدی تورو گروگان گرفت آشفته گی دیانا رو دیدم...دیدم که چطور خودش رو به آب آتیش می زنه که تورو نجات بده...اون حتی ازخودش گذشت که تو آسیب نبینی ولی من با حسادتی که داشتم عشقی که به تو داشتم رو

برای دانلود رمان بیشتر به

با دست های خودم نابود کردم... من از دوست داشتن زیادی تو رو می خواستم از بین ببرم ولی دیانا از عشق زیادی نسبت به تو از جون خودش گذشت که معتمدی به تو آسیب نرسونه!

عصبی از روی صندلی بلند شدم با خشم مشتتم رو روی میز کوبیدم و عصبی فریاد کشیدم:

-احمق توچی کار کردی؟! من مگه چکار کردم؟! د آخه مگه من بیشعور برات چی کم گذاشته بودم؟! جلوی بابام ایستادم تا تورو داشته باشم ولی تو با تمام پست فطرت بودنت زندگی و آینده ی شغلیم رو از بین بردی...

بدون اینکه جوابی بده بیشتر از قبل گریه اش اوج گرفت. بیشتر از قبل سرش فریاد کشیدم:

-تو از عشق این کار رو نکردی! تو از نفرت این کار رو کردی کسی که عاشق کسی باشه از این کارا نمی کنه.. بیچاره دیانا که به ناحق بهش تهمت زدم... بهاره فکرمی کردم دوست داشتنی هستی ولی الان که دارم فکر می کنم جز نفرت و حسادت چیزی درون قلبت نیست دیگه حتی نمیخوام یک دقیقه هم ببینمت، پاشو از جلوی چشم هام گمشو

به سختی بلند شد و به سمت در رفت. از عصبانیت نفس نفس می زدم! قبل از اینکه در رو باز کنه؛ بدون این که برگرده گفت:

- تموم این حرفا رو زدم که بگم دیانا لایق تموم عشق و غرور مردونه ی تو هست... گفتمی که از جلوی چشم هات گم بشم؟! تو فکر نباش از امروز به بعد هیچ وقت من رو نمی ببینی... فقط ازت یه خواهش دارم برای آخرین بار...

با بغض و صدای لرزونی گفت:

-من رو ببخش مرد زندگی من

بدون این که منتظر جواب من بمونه از اتاق بیرون رفت. از عصبانیت زیادی تموم وسایل های روی میز رو روی زمین پرت کردم. نعره کشیدم، در اتاق با صدای بدی باز شد و ندا و کامران و پیام با دلهره وارد اتاق شدن ، نگاهی به دور تا دور اتاق انداختن. و ندا با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

-چی شده کسرا؟

دوست نداشتم کسی رو ببینم با خشم روبه و ندا گفتم:

-از اتاق برید بیرون نمی خوام هیچکس رو ببینم

وندا و پیام و کامران همچنان ایستاده بودن، بیشتر فریاد کشیدم و گفتم:

-بیرون... گفتم

برای دانلود رمان بیشتر به

وندا با سر به بچه هاگفت که برن بیرون. بچه ها سریع از اتاق بیرون رفتن. گوشه ای از اتاق نشستیم؛ سرم رو گذاشتم روی زانو هام. یاد حرفی که به دیانا زدم افتادم! آخ کسرا تو چی کار کردی؟! با کف دستم روی پیشانی ام کوبیدم.

(دیانا)

خسته و کوفته به سمت خونه قدم برداشتم؛ چند روزی بود که به روستا برگشته بودم. وارد خونه که شدم، سکوتش بدجور عذابم داد. مستخدم ها هم بعد از کارای خونه می رفتن. به جز من و نگهبان و خاله کسی داخل خونه نبود، خاله هم که شب ها زود می خوابید. خودم رو روی کنایه پرت کردم دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم و چشم هام رو بستم.

بازم کابوس روز دادگاه جلوی چشم هام مثل یک فیلم سینمایی عبور کرد. کی قرار بود تموم بشه؟! من حق هزاران آدم بی گناه را ضایع کرده بودم. چشم های اشکی اون دختر بچه هیچ وقت یادم نمیره یا اشک های مادری رو که با هزار امید و آرزو منتظر تموم شدن سربازی پسرش بوده ولی به دست آدمی مثل معتمدی کشته شده بود! من چی کار کردم؟! شب ها از عذاب وجدان خواب ندارم!

چشم هام رو با حرص باز کردم و به سقف خیره شدم. مدتی بود که خواب خوراک درست حسابی نداشتم. از همه ی آدم های اطرافم فراری بودم؛ حتی عشق کسرا هم داشت کم رنگ ترمی شد.

عصبی و کلافه از جام بلند شدم. زمستان هم داشت کم کم جاش رو به بهار می داد. یکسال گذشته بود و امسال دومین بهاری بود که پدرم کنارم نبود؛ کسرا نبود. من بودم و تنهایی ام، لابد کسرا تا الان ازدواج کرده و داره خوش و خرم کنار بهاره زندگی می کنه!

به سمت حمام رفتم، قطره های آب مانند شلاق روی بدن خسته ام ضربه میزدن. کف دستم رو به دیوار زدم و سرم رو به دیوار چسبوندم. موهام روی صورتم افتاده بودن. پر بودم از حس پشیمونی... دلم یه پرتگاه می خواست تا با صدای بلند فریاد بزنم:

-خدا-

این روزا فقط خدا می تونه حال خراب من رو خوب کنه. با تنی خسته حوله ام رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. موهام رو بدون اینکه خشک کنم دورم انداختم. هنوز از موهام آب می چکید. روی صندلی نشستیم؛ باد پرده اتاقم رو به رقص درآورده بود. فکرم پر کشید به گذشته، به زمانی که وقتی سرما می خوردم؛ بابا تمام شب رو بالای سرمن صبح می کرد و در جواب تمام بد اخلاقی های من و بد عنقی هام فقط لبخند میزد. هرچقدر هم که سن داشته باشی گاهی دلت می خواد بچه باشی تا نازت رو بکشن. آهی از ته دلم کشیدم، بلند شدم؛ موهام رو خشک کردم و بدون وسواس لباس ساده ای تنم کردم.

برای دانلود رمان بیشتر به

به سمت آشپزخانه رفتم. یکم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. یک لحظه بغضم گرفت و اشتهاام کور شد؛ کجا رفت اون سفره پر زرق برق؟! کجا رفتن آدم های این خونه؟! دلم اون روزا رو می خواد. این روزا پر بودم از افسوس های گذشته؛ بشقاب رو کنار زدم و بلند شدم. لیوان چایی ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. تی وی رو روشن کردم. طبق معمول شروع کردم به زیر و رو کردن کانال ها، بالاخره یه شبکه رو انتخاب کردم و مشغول تماشای فیلم شدم.

صدای رعدبرق باعث شد از سر جام بپریم جیغ خفیفی کشیدم، ترسیده بودم؛ دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

بیخیال فیلم شدم تی وی رو خاموش کردم و به سمت اتاقم رفتم... پام رو روی پله ی اول گذاشتم که صدای شکستن گلدون باعث شد که برگردم و به در ورودی نگاه کنم. ترسی به دلم چنگ انداخت؛ هرچند خونه نگهبان داشت ولی باز می ترسیدم. خب ترسم داشت خودم تک و تنها اونم داخل همچین خونه بزرگی! واقعا آدم قبض روح می شد! درسته گاهی مواقع نترس میشم ولی خب تنهایی واقعا ترس داشت. بیخیال اتاق شدم تصمیم گرفتم داخل حیاط رو نگاه کنم!

به سمت در ورودی خونه که به حیاط متصل می شد رفتم. در رو باز کردم؛ بارون به شدت می بارید. نمی تونستم درست و حسابی نگاه کنم چون حیاط بیش از حد تاریک بود. صدای گریه بلند شد، اولش جیغ بنفشی کشیدم ولی بعدش، خیالم که از بابت ترس بیهوده ام راحت شده بود لبخندی روی لبم نشست. به سمت خونه برگشتم که از پشت دستی روی دهنم نشست؛ از ترس نفس داخل سینه ام حبس شد. مغزم فرمان نمی داد، فقط می دونستم باید جیغ بزنم. شروع کردم به جیغ زدن ولی دستی که روی دهنم نشسته بود باعث شده بود که صدام خفه شه. یک لحظه مغزم فرمان داد که دستش رو گاز بگیرم، منم معطل نکردم و دستش رو گاز گرفتم که آخ اون شخص بلند شد سریع به سمتش برگشتم گلدون از روی جاکفشی برداشتم... می خواستم به سمتش پرت کنم که گفت:

-دیانا منم کسرا آروم باش

دستم که توی هوا بود خشک شد؛ مات و مهبوت گفتم:

-کسرا تو اینجا چکار می کنی؟

داخل تاریکی زیاد چهره اش، واضح نبود ولی کش او مدن لب هاش که به لبخند تبدیل شد رو به خوبی می دیدم، گفت:

-هنوزم از مهمون هات با کتک پذیرایی می کنی؟

خجالت زده شدم دستم رو پایین انداختم و با لبخند محوی فقط نگاهش کردم!

برای دانلود رمان بیشتر به

فکر می کردم طی این مدت عشق کسرا از قلبم پاک شده ولی اشتباه بود؛ دیدن دوباره کسرا غوغایی داخل قلبم به پا کرده بود که حالا حالاها فروکش نمی کرد؛ سینی چایی رو مقابلش گرفتم. لبخند محوی زد و فنجان چایی رو برداشت. روی مبل تک نفره روبه روش نشستیم؛ یکم قیافه اش مردونه تر شده بود ولی هنوزم همون کسرای مغرور بود؛ چقدر دل‌تنگش بودم و خودم نمی دونستم ...

حوله رو روی سرش کشید تا موهای خوش حالتش رو خشک کنه، کنجکاو بودم؛ کسرا این جا چی می خواست؟! طاقت نیاوردم و گفتم:

-نگفتی اینجا چی کار می کنی؟! اونم بی خبر این موقعه شب! اونم مثل دزدها!

خندید، خنده اش باعث تعجبم شد؛ گفتم:

-دختر دایی یکی یکی بپرس که جوابت رو بدم! قبلا این قدر سؤال نمی پرسیدی.

لبم رو گزیدم؛ من چم شده بود؟! چرا امشب گونه هام گل می انداختن؟ چرا خجالت های دخترونه ام دست بر نمی داشتن؟! یکم از چایی اش خورد و گفت:

-اگه بی خبر اومدم و باعث ترسیدن شدم معذرت می خوام. دایانا من یکسالی هست که خواب ندارم! خیلی دنبالت گشتم ولی ارسلان می گفت هیچ نشونی ازت نداره فقط گاهی مواقع خودت باهات تماس می گیری تا اینکه دیروز ارسلان باهام تماس گرفت و گفت که برگشتی نتونستم تحمل کنم و شبانه راه افتادم! دایانا تورو به خاک دایی قسم ات می دم... چرا کمک معتمدی کردی؟

چی باید می گفتم؟! حقیقت هارو؟! پس غرورم چی می شد؟ نفس حبس شده ام آزاد کردم. کسرا منتظر داشت نگاهم می کرد. حالا که اومده بود دنبال حقیقت باید می گفتم. دوست داشتن من گ*ن*ه نبود! عشقم به کسرا خجالت نداشت. شاید اولین دختری هستم که این قدر بی پروا می خواست اعتراف کنه. آروم لب باز کردم گفتم:

-وقتی اومدی داخل باغ و دست بردی سمت درخت یادگاری مادرم دیدمت. تحمل اینکه کسی بخواد به یادگاری مادرم دست بزنه رو نداشتم. اون باغ ممنوعه بود جز من و پدرم هیچ کس حق ورود به اون باغ رو نداشت وقتی روی زمین کشیدمت و از حال رفتی... ترسیدم و باخودم گفتم آدم کشتم باهزار دردسر گذاشتمت روی اسب و به سمت خونه بردمت، بابام وقتی تورو دید جاخورد وقتی براش ماجرا رو تعریف کردم چنان دادی سرم کشید که تا دو روز گوش هام زنگ می زدن...

خشکی دهنم مانع ادامه ی حرفم شد. یکم از چایی گرم که داشت کم کم سرد میشد خوردم و دوباره ادامه دادم گفتم:

-بابا سریع دکتر رو آورد ...یه حسی می گفت که اذیتت کنم دست خودم نبود دوست داشتم باهات لج کنم...وقتی پای مسابقه وسط کشیده شد انتظار اینکه بخوای کمکم کنی رو نداشتم...اون روز خیلی بهت مدیون شدم...کم کم

برای دانلود رمان بیشتر به

از فاز لچ کردن بیرون اومدم...وقتی به خودم اومدم که دیدم نامزدت شدم...فهمیدم کسی که نامزد منه حق یکی دیگه اس که من به ناحق اسیرش کردم...به خودم که اومدم دیدم قلبم گیر یه آدم مغرور شده که جز خودش هیچکس رو نمی ببینه...

باز سکوت کردم نگاهش لرزید، با بهوت نگاهم می کرد.بغضی به گلویم چنگ انداخت.بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-اره کسرا من عاشقت شدم ولی نگفتم...منم زنم...می فهمم حسادت یعنی چی؟! می فهمم رقیب داشتن یعنی چی! من تورو حق خودم نمی دونستم، من تورو حق بهاره می دونستم! به خاطر همین سرپوش گذاشتم روی احساساتم...تا اینکه تورو گروگان گرفتن تحمل اینکه بخوای نباشی رو نداشتم از خودم گذشتم و اومدم.وقتی که اومدم معتمدی...مقابل زندگی تو برام شرط گذاشت اینکه اگه می خوای کسرا زنده بمونه باید از من دفاع کنی، من مجبور بودم کسرا....من بهای سنگینی پس دادم بابت دفاع از معتمدی...یکی از بهای سنگینش کابوس های شبانمه ...

ترسی از رسوا شدن عشقم ندارم من ترس از فرهادی دارم که نپذیرد شیرینش را....

کسرا هنوز متعجب و متحیر داشت نگاهم می کرد.از جام بلند شدم .بعد از حرف هایی که زده شده بود، تنهایی لازم بود، هم برای من و هم برای اون.پام رو روی اولین پله گذاشتم که صدایش باعث شد قدم هام متوقف بشن.

-چرا عاشقم شدی؟

بدون اینکه برگردم، گفتم:

-نمی دونم...مگه عشق خبر می کنه؟!

باصدای بم گفت:

-نه!...اگه بگم فراموشم کن چی میگی؟

-مگه میشه شیرین باشی و فراموش کنی؟

-اره میشه! چون وقتی فرهادی نیست که برات بیستونی به جا بذاره پس شیرین بودن فایده ای نداره.

به سمتش برگشتم چشم های پراز اشکم رو بهش دوختم باصدای لرزوم گفتم:

-من شیرین بودنم رو ثابت می کنم، کاری به فرهاد ندارم که بیستونی به جا بذاره یا نداره...

-گدایی عشق می کنی؟

پوزخندی زدم گفتم:

-به نظرت گفتن کلمه عشق، گدایی هستش؟

برای دانلود رمان بیشتر به

با لحن سرد و قیافه ی خونسردش گفت:

-اره

-پس باید بگم اگه من گدام، تو هم گدای غرورتی... توام با غرورت بارها از دیگران گدایی کردی

اخم کرد بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

-غرور من با گدایی به دست نیومده... غرور من از داشته هام به دست اومده... از اسم و رسم خانواده ام از پدرم... از تحصیلاتم... از موفقیت های زندگیم

-به نظرت غرورت گدایی نکرده؟ همه ی اینهارو که گفتم یعنی اینکه غرورت با گدایی کردن از داشته های دیگران جمع شده... من عشقم پاچه نیازی هم برای ثابت کردنش ندارم، لیاقت می خواد عشق من؛ درضمن اینم یادت باشه من عشق ازت گدایی نمی کنم... اصلا بگو ببینم چراچی اومدی؟

فهمید که حرف رو عوض کردم پوفی کشید، دستش رو شانه وار بین موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-پرونده معتمدی به جریان افتاده؛ اومدم این بار ازت کمک بگیرم بهت خیلی نیاز دارم...

باشنیدن اسم معتمدی رعشه به تنم افتاد! پوزخندی زد و ادامه داد گفت:

-اگه این بار بهم نارو نرنی!

اخم کردم و گفتم:

-من نارو نزدم

عصبی گفتم:

-دیانا قبول کن بهم خ*ی*ن*ت کردی؛ ای کاش می داشتی بمیرم ولی معتمدی رو بی گ*ن*ا*ه جلوه نمی دادی

-کافیه کسرا تو کمک می خوای؟؟! یا اومدی نمک بیاشی روی زخم های قدیمیه قلبم؟

-من قصدم کمک گرفتن از توئه!

-خیلی خب من بهت کمک می کنم ولی بعد از اینکه معتمدی دستگیر شد برای همیشه از زندگیم میری بیرون حتی یه رد پاهم از خودت به جا نذار

ابروهاش رو از تعجب بالا داد؛ گفت:

-تو که ادعای عاشقی می کردی؟

برای دانلود رمان بیشتر به

-به تو ربطی نداره! ادعای عاشقی می کنم یانه!

-به من ربط داره چون عشق من تو سینه ی تو در جریان

حرفی گفتم:

-مطمئن باش به زودی جلوی جریان این عشق رو از بند بند وجودم می گیرم ...

-خیلی عجیبی! اصلا نمیشه شناخت تورو

-برای آدمی که جز احساساتش خودش ؛ کسی رو نمی ببینه عجیب غریبم

سری تکون داد و گفت:

-حرفی ندارم! فردا صبح باهم بیشتر حرف می زنیم...اتاقم باز طبقه ی پایینه؟

-اره همون اتاق رو بردار

-مرسی از مهمون نوازیت ...

از رو نرفتم ک گفتم:

-خواهش می کنم

پوزخندی زد و بدون حرفی ساکش رو برداشت و به سمت طبقه ی پایین رفت.

منم راهی اتاقم شدم.

نیمی از شب گذشته بود و من هنوز درگیر افکارم بودم

چطور میشه با معتمدی رو در رو شد؟! اون دیگه ما رو میشناسه!

غلطی زدم و به پهلو شدم؛ به عکس خودم و بابا که روی پاتختی بود، خیره شدم. اینقدر درگیر مشکلات شدم که

نبود بابا رو به کلی فراموش کردم! یعنی اگه الان بابا بود مثل قبلا ها با آرامش باهام برخورد می کرد یا با

عصبانیت؟!

بابایی دلم خیلی برات تنگ شده کاش بودی و به رسم همیشگی دستانت رو می بوسیدم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم و موفق هم شدم.

درحالی که چایی رو شیرین می کردم، خاله کره حیوانی رو مقابلم گذاشت و با لحن مادرانه اش گفت:

-دخترم یه کم از این بخور بخدا برات خوبه

-خاله جان ضرر داره این همه اش چربیه

اخم ظریفی کرد و گفت:

-کجاش چربی داره؟! این کره محلیه پره از ویتامین، دردت به جونم بخور به خدا خیلی ضعیف شدی این طور پیش بری ازبین میری ها ازمن گفتن بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-خاله جون خودت بهتر می دونی من ازاین چیزا نمی خورم؛ اصرار نکن

-راست می گه خاله اصرار نکن این چه می دونه این کره چه نعمتیه، حقشه که چیزهای بیخودی بریزه توی اون شکمش

صدای کسرا بود؛ صندلی کناری من رو عقب کشید و نشست. با لذت نگاهی به میز صبحانه انداخت و گفت:

-اوووم چه کردی خاله، الحق که خاله ی خودمی

خاله که از تعریف های کسرا به ذوق کرده بود باخوشحالی گفت:

-خاله به قریونت بشه کاری نکردم! بخور مادر... بخور عزیزم! ایشلا گوشت بشه به تنت... دیانا نگفته بود که اومدی.

جرئه ای از چایی ام خوردم و گفتم:

-چیز مهمی نبود که بگم خاله

کسرا لقمه ای در دهانش گذاشت گفت:

-اره خب من همیشه جز مسائل غیر مهمم

روبه کسرا گفتم:

-بهت گفتن که زیادی بی نمکی؟

خندید و چشمکی بهم زد. باز قلبم شروع کرد به زدنه آهنگی به اسم عشق؛ گفت:

-والا کسی بهم نگفته بی نمکی تا جایی که یادمه همه بهم گفتن جذابی، مگه نه خاله؟

هرکاری می کردم نمی تونستم نگاهم رو از نگاهش بگیرم! نگاهش آهن ربا بود، خاله گفت:

-چشم حسود ازت دور باشه پسرم... تو هیچ نقصی نداری!

ناخداگاه پوزخندی زدم. خاله درحالی که از خوشحالی روی پا بند نبود گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-من برم تا شما هم راحت باشید

خاله که رفت. نگاهم رو از کسرا به سختی گرفتم. کنارش احساس خاصی داشتم؛ دست و پام رو گم کردم و شبیه به دختر بچه های دوساله شدم که هر بار از خجالت سرخ سفید می شدن.

-مایلی بعد از صبحانه بریم قدم بزنیم؟

بدون این که نگاهش کنم و به سختی گفتم:

-باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد و باقی صبحانه رو در سکوت خوردیم.

درحالی که بین درخت های کاج جنگل قدم می زدیم کسرا سکوت رو شکست و گفت:

-سرهنگ ازم خواست که بهت بگم باما همکاری کنی!

ایستادم. ایستاد، روبه روم قرار گرفت، قامت مردانه اش باعث شد بیشتر از قبل دلم براش بلرزه! من عاشق این مرد بودم و برای بند بند وجودش دلم می لرزید! با نگرانی گفتم:

-تو چت شده دیانا؟! چرا همش با یه حالتی به من نگاه می کنی؟! چیزی شده؟!

آهی کشیدم و گفتم:

-بعد اون همه اتفاق تازه میگی چیزی شده؟! کسرا حواست هست؟! هی میخوام گله نکنم ولی نمی داری! چطور می خوام من رو با معتمدی رو در رو کنی؟! اون به خون من تشنه هست.

یک قدم به سمتم اومد؛ شانه هام رو گرفت و به چشم هام زل زد و با لحنی آرام و دلگرم کننده گفت:

-تو به من اعتماد داری؟

من به کسرا اعتماد داشتم؟! مگه میشه کسی رو دوست داشته باشی و بهش اعتماد نداشته باشی؟ یه عاشق حتی اگه عشقش بهش بگه برو داخل چاه، میره! گفتم:

-اره!

لبخندی زد گفتم:

-پس نگران چیزی نباش!

نالیدم و گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-چطور نگران نباشم کسرا، کی قراره این کابوس تموم بشه؟! من الان یک ساله که دارم کابوس می بینم کابوس اینکه معتمدی می خواد من و تو رو....

باقی حرفم رو با گذاشتن انگشت کسرا روی لبم خوردم!

-هیس تا من هستم نمی دارم آسیب بینی بهت قول میدم دیانا

سری به نشانه ی باشه تکون دادم؛ انگشتش رو از روی لبم برداشت. دست هاش رو داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

-خیلی مختصر برات توضیح میدم که نقشه از چه قراره... معتمدی برگشته ایران دلیل اصلیش هم اینه که می خواد یه محموله ی مواد، وارد ایران کنه این بهترین بهانه هست که معتمدی رو گیر بندازیم.

باشه؛ حالا برای نزدیک شدن به معتمدی کی باید پیش قدم بشه؟!

-تو باید پیش قدم بشی! این بار با برنامه ریزی دقیق پیش اومدیم؛ من قراره برم خونه ی ارسلان داخل خونه امکانات لازم رو فراهم میکنم.... از دوربین بگیر تا خیلی از چیزها فقط دیانا به دام انداختن معتمدی کار توئه!

لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش اینبار اجازه نمیدم از دستمون در بره!

لبخندی روی لبش نقش بست و در عمق چشم هام خیره شد.. قدمی به سمتم برداشت که بی اراده قدمی به عقب برداشتم. یک قدم نزدیک شد و یک قدم دور تر شدم... تکیه ام به درختی خورد. دستاش رو دو طرفم حصار کرد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره با صدای بم شده اش گفت:

-بهت گفته بودم چشم هات شبیه آهونه؟!

قلبم دیوانه وار می زد. به قدری که هر لحظه منتظر بودم قلبم از سینه ام بزنه بیرون، صدایش همانند آهنگی خوش کنار گوشم نجوا می شد؛ دویدن خون زیر پوستم رو حس می کردم؛ گرمایی که روی گونه هام نشست رو حس می کردم. انگار تب کرده بودم

تب عشق، من مبتلام به کسرا! به سختی لب باز کردم و با صدای لرزوم گفتم:

-مگه فرقی هم می کنه؟ اینکه گفته باشی یا نگفته باشی؟

-اره فرق داره... دیانا می دونستی برق نگاهت دل رو می بره

لبخندی زدم و گفتم:

-اره خیلی ها گفتن

برای دانلود رمان بیشتر به

اخم کرد. حس کردم غرور مردانه اش هست؛ من زخم و تو مرد تو غیرتی شو و من غرق شوم در دریای غرور مردانه ات. با لحنی عصبی گفت:

-اون وقت کی این رو گفته؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-همه!

دستاش رو برداشت. حصارى که دورم زده بود از بین رفت. پوزخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه عقب گرد کرد و رفت.

به رفتنش خیره شدم. بغضی به گلویم چنگ زد. آروم روی زمین نشستیم و بی صدا اشک ریختم.

(کسرا)

کلافه، اتاق رو متر می کردم. من چم شده؟! دارم چی کار می کنم؟! من کی به دیانا حس پیدا کردم؟! از کی محو برق نگاهش شدم! اون شبی که به عنوان نامزد من کنارم ایستاد یه چیزی ته دلم لرزید ولی خودم رو سرکوب کردم، هزاران بار توبه کردم که با نگاهم به تنها عشقم خ*ی*ن*ت کردم. هر بار که می دیدمش بیشتر از قبل شیفته اش می شدم ولی ترس داشتم که این حس یه ه*و*س باشه! هیچ وقت یادم نمیره، وقتی معتمدی من رو رها کرد با بچه ها برگشتیم تهران، منتظر بدرقه دیانا بودم ولی خبری ازش نشد باخودم گفتم دلگیره یا شایدم شوک این اتفاق باعث شده باخودش خلوت کنه! بدون خداحافظی از دیانا برگشتم. وقتی بابا فهمید همه ی این ماجرا دروغی بیش نبوده من رو رها کرد و گفت:

-پسری به اسم کسرا ندارم

بعد از ترک کردن خونه با کمک وندا خونه ای اجاره کردم. هیچ وقت یادم نمیره که بهاره چقدر زحمت کشید تا من کسرای سابق بشم ولی همه اش احساس می کردم یه چیزی رو جا گذاشتم ته دلم آشوب بود!

زمان کمی نبود! من عادت کرده بودم به دوجفت چشم وحشی؛ به دخترکی گریز یا عادت کرده بودم!

به افسانه ی دشت عادت کرده بودم! من دل بستگی پیدا کرده بودم ولی خبر نداشتم، روزدادگاه وقتی دیدمش همه چیز رو فراموش کردم حتی معتمدی ... دلم می خواست حرصش بدم تا بازم برام بلبل زبونی کنه ولی وقتی نگاهم به شخصی که کنارم بود افتاد یادم اومد که من به زنی متعهدم که روزی آوازه ی عشق در گوشش نجوا کردم،

برای دانلود رمان بیشتر به

وقتی بی گناهی معتمدی ثابت شد. از درون سوختم. بیشتر از خ*ی*ا*ن*ت دینا سوختم؛ هزار فکر به ذهنم رسید که نکنه دینا اسیر معتمدی شده!

ولی سیلی که بهم زد تموم شک هام رو از بین برد به یقین رسیدم که دینا هرگز اهل خ*ی*ا*ن*ت نیست! بی تابى تنها رفیقم رو دیدم. دیدم چطور به عکس دسته جمعی روز نامزدی من خیره شده و به ملکه ی زیبا رو نگاه می کنه؛ وقتی پای درد و دلش نشستم فهمیدم دل باخته ی دختری شده که روزی نامزد دروغین من بود و دختر داییم عصبی شدم ولی چیزی نگفتم تمام مدت درگیر افکارم بودم. هر شب خواب یک دختر رو می دیدم که روی اسب هست و با موهای زیباش در دشتی سرسبز طنازی میکنه؛ اون دختر کسی نبود جز دینا...

حالا من موندم و افکار بهم ریخته و پریشانم! این حس چیه!؟

روی تخت طاق باز دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم

تغییر چهارم حرف نداشت، راضی از کار مبین گفتم:

-مهرکه ای پسر کارت حرف نداره

مبین که از تعریف من سرشوق اومده بود گفت:

-کاری نکردم داداش

-ایشالا جبران کنم

خندید و گفت:

-تو زن بگیر... نمی خواد جبران کنی

با صدای بلند قهقهه زدم و گفتم:

-باشه حالا که تو می خوای خودم رو درگیر موجودی عذاب آور به اسم زن می کنم خوبه؟

-عالیه

هر دو زدیم زیر خنده...

لباس هام رو عوض کردم. خودم رو داخل آینه برانداز کردم کت شلوار نوک مدادی رنگ که پیراهنی سیاه زیرش پوشیده بودم. یکم از ادکلن همیشگیم به خودم زدم و بوی سردش فضای اتاق رو پر کرد، من عاشق این بو بودم.

برای دانلود رمان بیشتر به

خونه ی دایی بهرام شلوغ بود. دیانا این بار سنگ تموم گذاشته بود. بی اراده نگاهم رو سمت پله های طلایی رنگ و مارپیچ گرفتم. دیانا با لباس مشکی رنگ بلندش آروم و باوقار از پله ها پایین می اومد.

لبخند محوی روی لبم نشست. چقدر زیبا شده بود؛ بی شک شبیه ملکه ها

همه نگاه ها به سمت دیانا کشیده شد؛ دیانا طنازی می کرد و من با حرص نگاهش می کردم. به مستخدم اشاره کردم بیاد. لیوانی آبمیوه برداشتم؛ یکی از دست هام رو داخل جیب شلوارم کردم و تمام مدت به دیانا خیره شدم.

اسلحه ام رو پشت سر معتمدی گذاشتم و خیلی جدی گفتم:

-بخوای دست از پا خطا کنی یه گلوله حرومت می کنم

صدای پوزخندش رو شنیدم. نگاهی به دیانا کردم با پوزخند به معتمدی نگاه می کرد تحمل نکرد و گفت:

-مساوی شدیم جناب معتمدی

معتمدی دستاش رو بالا آورد؛ بایه حرکت به دستاش دستبند زدم. تحویل مامورها دادمش. بردنش

نگاهی به دیانا کردم با ذوق به طرفم اومد و باخوشحالی گفت:

-دیدی کسرا بالاخره تموم شد؛ امشب هم کابوس های من تموم میشه

آروم زیر لب گفتم:

-ولی کابوس های من تازه شروع میشه

-چیزی گفتمی کسرا؟

سری تکان دادم گفتم:

-نه! امشب همه چیز عالی بود مرسی از کمک بی نظیرت

-خواهش می کنم ...

لبخند محوی زدم و گفتم:

-من باید برگردم تهران مواظب خودت باش هرکاری هم داشتی بامن تماس بگیر

احساس کردم پکر شد. با لحنی ناراحت کننده گفتم:

-موفق باشی توام مواظب خودت باش

-هستم... خب به امید دیدار بانو

زمزمه وار گفت:

-به امید دیدار

عقب گرد کردم و از خونه بیرون رفتم

(دیانا)

درحالی که به فنجان قهوه ام خیره شده بودم، به یک هفته پیش فکر می کردم درست زمانی که معتمدی داشت محموله ی مواد مخدر رو جابه جامیکرد و به خریدار ها تحویل می داد ، دستگیر شد هرچند که برای من شب سختی بود ولی به خوبی گذشت.

الان یک هفته هست که می گذره و زندگیم روال عادی خودش رو داره پیش می بره!

با بی حوصلگی مشغول بازی باگوشیم شدم که صدای حرف زدن بچه ها سکوت چند لحظه ای خونه رو شکست. موبایلم رو روی میز رهاکردم و منتظر اومدن بچه ها شدم! اول از همه شاهرخ و پریمه وارد شدن پشت سرشون هم رضا و دریا...بالاخره بعد از کلی دردسر رضاهم به عشقش رسید. شاهرخ باخنده گفت:

-سلام بر خانوم طایفه ی بزرگ

-باز خود شیرینی؟

پریمه چشم ابرویی برآش اومد و گفت:

-دیدی گفتم که خاله گولت رو نمی خوره

رضا نزدیک اومد و گفت:

-سلام خاله

لبخندی زدم، گفتم:

-سلام عزیز خاله ...چرا اونجا ایستادید؟ بیاید بشینید

هرچهار نفرشون نشستن، خاله مینا رو صدا زدم بعد از چند ثانیه اومد گفت:

-جانم خانوم کارم داشتید؟

لبخندی به صورت مهربون خاله زدم گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-جانت بی بلا، خاله جان بچه ها اومدن بی زحمت تدارکات شام رو ببین و براشون کیک و چایی بیار

-چشم دخترم

خاله رفت، بدون اینکه لبخند از روی لبم محو بشه به سمت شون برگشتم. روبه شاهرخ گفتم:

-چه عجب از این طرف ها؟! اخیانا که راه گم نکردید؟

شاهرخ پاش رو روی پاش گذاشت و گفت:

-اگه بدونم این قدر دوستم داری هی راه گم می کنم و میام

خندیدم و گفتم:

-نه قربونت همون سالی یه بار راه گم کنی بیای ممنونت میشم

-تعارف نکنی جون شاهرخ یه وقت راحت باش

سری براش تکون دادم. زیر چشمی نگاهی به رضا کردم؛ قیافه اش یکم پکر و ناراحت بود، رو به رضا گفتم:

-رضا؟

با حواس پرتی گفت:

-بله؟

لبخندی زدم گفتم:

-چیزی شده خاله؟ تو خودتی، اتفاقی افتاده؟

نگاهی به شاهرخ انداخت و دوباره به من نگاه کرد و بالحنی آروم گفت:

-چی بگم خاله

نگران شدم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

پریمهه گفت:

-خاله آروم باش چیزی نشده فقط...

با ترس گفتم:

-فقط چی؟

پریمه رو به شاهرخ گفت:

-چرا لال شدی بگو خب!

شاهرخ نگاهی به من کرد و به سختی لب باز کرد و گفت:

-امروز عمو کیارش تماس گرفت با بابا و گفت که کسرا درحین عملیات تیرخورده

یکه خوردم، فشارم پایین اومد. دست هام شروع کردن به لرزیدن. پریمه سریع به سمتم اومد و بانگرانی گفت:

-خاله حالت خوبه؟! تورو خدا یه چیزی بگو!

دست پریمه رو که روی شانه ام بود پس زدم؛ دستم رو به دسته ی میل گرفتم و به سختی بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم!

پام رو روی اولین پله گذاشتم که دنیا مقابل چشم هام سیاه شد.

گذشته مرور شد و من یکبار دیگه زندگی پر از دردم رو برای خودم یادآوری کردم. چقدر زود گذشت روزهایی که با کسرا بودم و شب هایی که از نبودنش بی قرار بودم؛ گذشته هرچی که تلخ و عذاب آور باشه ولی بازم نیاز به مرور کردنش داری که مبادا لحظه ای از گذشته رو درمیان انبوهه غم هات جا بذاری؛ با قرار گرفتن دستی روی شونم سرم رو بلند کردم. طی این دوماه پیر تر شده ولی هنوزم مقاوم بود این مرد اسطوره ی استقامته؛ عموطبق عادت دو ماهه گذاشته لبخند تلخی زد و گفت:

-خسته نیستی؟

بغضم رو قورت دادم؛ خسته؟! من تموم خستگی ها رو به جون خریدم که کسرام دوباره برگرده. سری تکون دادم و باصدای لرزون گفتم:

-نه!

عمو آهی کشید و کنارم روی صندلی نشست به رو به رو خیره شد و گفت:

-زمانی که بابات باهام تماس گرفت و گفت کسرا اینجاست تعجب کردم؛ همیشه قصدم برگشت بود ولی عشق کسرا نسبت به بهاره باعث شد من به تردید بیفتم؛ وقتی بابات گفت که کسرا و دیانا عاشق هم شدن باخودم گفتم حتما مصلحتی وجود داره و این دو نفر برای هم هستن. آخه هیچ وقت فکرش رو نمی کردم کسرا بخواد پا به اون روستا بذاره ولی قسمت بود کاریش همیشه کرد، وقتی روز خواستگاری کسرا گفت عاشق بهاره هست، لرزیدن مردمک های چشم هات رو دیدم، فهمیدم که دلباخته ی پسر من شدی. مصمم شدم که بهم برسید و موفق شدم! پدرت که مرد کسرا رو دیدم که یک لحظه تنهات نمیداره باخودم گفتم حتما اونم نسبت به دیانا حس داره ولی

برای دانلود رمان بیشتر به

من اشتباه کردم کسرا تموم مدت من رو بازی می داد تا شغلش در امان باشه با اومدن بهاره فهمیدم که کسرا هرگز به این ازدواج تن نمیده تا اینکه تو و کسرا گروگان گرفته شدید! همه چیز رو کامران برام تعریف کرد؛ وقتی برگشتید کسرا مدام حالت رو از من می پرسید ولی سکوت کرده بودم... وقتی برگشتیم تهران کسرا رو ترک کردم می خواستم متوجه اشتباهش بشه توی مرام یه مرد نیست که احساسات یه زن رو به بازی بگیره...

عمو سکوت کرد نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد، گفت:

-وندا از بی تابی هاش می گفت از اینکه صبح تاشب داخل اداره اداره کار می کنه، از کم محلی هاش به بهاره گفت... اون روز فهمیدم که پسرم قلبش رو پیش تو جا گذاشته و خودش خبرنگاره تا اینکه دوباره به روستا برگشت؛ این بار در ظرف دو روز معتمدی دستگیر شد... هنوزم جای تعجب داره معتمدی چطور به تو اعتماد کرد؟! وقتی برگشت تهران آشفته تر از قبل شد بی تاب تر... دیانا کسرا عاشق تو شده

اشک هام روی گونه ام سرازیر شدن با صدای خش دار گفتم:

-اگه اون تازه عاشق من شده من یک ساله که عاشق کسرا شدم زمانی که نامزد سوری من شد، معتمدی بهم اعتماد کرد چون می دونست برای حفظ جون کسرا بهش کمک می کنم و به راحتی به دام افتاد... عمو من این بار قسم خوردم که کسرا رو رها نکنم حتی اگه اون من رو نخواد

عمو لبخندی زد و گفت:

-خوشبخت بشید دخترم...

با استرس به دکتر نگاه کردم! آزمایشات رو روی میزش گذاشت و با لبخند نگاهی به من و عمو کرد، گفت:

-تبریک می گم حال کسرا جان روبه بهبوده، این روزا فقط باید منتظر به هوش اومدن ایشون باشیم

با ذوق گفتم:

-یعنی سطح هوشیاری کسرا بالاست؟

-بله دخترم

روبه عمو گفتم:

-شنیدی عمو؟ کسرای من به هوش میاد

عمو دست هاش رو به حالت دعا بالا برد و گفت:

-خدا یا شکر

برای دانلود رمان بیشتر به

دستاش رو پایین آورد با لبخند روبه من گفت:

- شنیدم دخترم گفتم بهت که هر چیزی صبر ایوب می خواد

باخوشحالی رو به دکتر گفتم:

- می تونم ببینمش؟

دکتر - چرا که نه بفرماید

سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. درحالی که می دویدم به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم.

بالای سرش ایستادم، صدای دستگاه ها مخصوصا صدای دستگاه تنفس کسرا بدجور روحم رو اذیت می کرد. آرام روی دستش ب**و**س*ه ای کاشتم؛ قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید. به صورتش نگاه کردم. دلم برای این همه جذابیت قنچ رفت؛ درحالی که نگاهم روی اجزای صورتش بود گفتم:

- سلام ... حالت خوبه؟! نمی خوامی دل از این خوابت بکنی؟ دکتر می گفت حالت بهتر شده... کسرا من امید دارم که تو حالت خوب میشه ... می دونی دارم لحظه شماری می کنم برای دوباره شنیدن صدات برای اون اخم هات... کسرا شاید الان وقتش نباشه ولی می خوام یه اعترافی کنم کسرا من عاشقتم بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

بغض کردم با صدای بغض دار ادامه دادم و گفتم:

- لطفا خوب شو کسرا؛ من یک روزم بدون تو نمی تونم زندگی کنم ... این بار اگه هزار بار غرورم رو بشکنی هرگز ولت نمی کنم من برای آغوش، برای غرورت برای گرمی دستات بی تابم ... از این بی تاب ترم نکن و خوب شو...

دیگ نمی تونستم بیشتر از این ادامه بدم سریع از بخش خارج شدم؛ خودم رو به گوشه ای رسوندم و دستم رو روی دیوار گذاشتم و از ته دل زجه زدم، هق هق ام بند نمیومدم

دونه های تسبیح رو از هم می گذروندم همه بچه ها اومده بودن، مستانه کنارم نشسته بود و مدام دلداریم می داد. سرم رو روی شونه مستانه گذاشتم و به در مراقبت های ویژه خیره شدم. طولی نکشید که در باز شد و دکتر بیرون اومد. درحالی که دست هاش رو داخل جیب های رو پوشش فرو می کرد به سمت ما می اومد سریع به سمتش رفتم و بانگرانی رو به دکتر گفتم:

- چی شد آقای دکتر حالش خوب میشه؟

دکتر آهی کشید گفت:

- دخترم همه چیز دست خداست

- یعنی چی آقای دکتر؟ مگه شما نگفتید که حال کسرا رو به بهبوده؟! پس چی شده؟

برای دانلود رمان بیشتر به

دکتر با لحنی ناراحت کننده گفت:

-دخترم بیمار شما تمایلی به برگشت نداره یه جوهرایی امیدیه به این زندگی نداره
عصبی شدم و گفتم:

-یعنی چی؟! این حرف ها چیه که میزنید کسرا چرا نباید برگرده

-دخترم باید صبور باشید اگر تا هفته ی دیگه برنگشت مجبوریم دستگاه ها رو قطع کنیم
شوکه گفتم:

-نه من نمی دارم کسرا بر می گرده

مستانه بالحنی دلسوزانه گفت:

-عزیزم آرام باش

به سمت مستانه برگشتم اشک هام روی گونه ام سرازیر شدن با گریه گفتم:

-چطور آرام باشم مستانه نمی بینی دکتر چی میگه؟! دارم دستی دستی کسرا رو از دست میدم نه من اجازه
نمیدم کسرا به همین راحتی منو ترک کنه
درحالی که عقب عقب می رفتم ، مستانه گفت:

-دیانا کجا؟

بدون توجه به مستانه عقب گرد کردم و به سمت بخش دویدم؛ توجهی به اخطارهای پی در پی پرستارها نکردم؛
بالای تختش وایسادم

شونه های بی جونش رو تکون دادم و با لحنی طلبکارانه و عصبی گفتم:

-هی تو... باتوام یا برمی گردی یا منم میام پیشت...باخودت چی فکر کردی؟ اینکه می میری و ازدست من راحت
میشی؟! نه جناب ازاین خبرا نیست اگه هم بمیری میام دنبالت پس مثل یه بچه خوب چشم هات رو باز می کنی و
از اون خواب لعنتی دل می کنی و بیدار میشی وقتی هم بیدار شدی باید با من ازدواج کنی فهمیدی؟

دستش رو گرفتم، سرم رو روی سینه اش گذاشتم درحالی که گریه می کردم گفتم:

-دلیل زندگیم برگرد کسرا، من بدون تو نمی تونم... من مدتیه که اسیر چشم های مغرورت شدم...من بی غرور
شدم، اونم فقط و فقط به خاطر عشق تو

احساس کردم انگشتاش تکون خورد، سریع سرم رو بلند کردم. انگشت هاش رو فشردم طولی نکشید که دوباره تکون خوردن. از هیجان و خوشحالی با صدای بلند گفتم:

-دکتر ...دکتر کسرا به هوش اومد

دستش رو رها کردم و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم و رو به پرستار گفتم:

-به هوش اومد خودم دیدم

پرستار ناگهانی بهم انداختن و سریع به سمت تخت کسرا رفتن. منم از اتاق بیرون کردن. بچه ها با نگرانی به سمت من اومدن که با خوشحالی گفتم:

-کسرا به هوش اومد

وندا نفسی از روی آسودگی کشید و گفت:

-خدایا شکر ت.

مستانه در آغوش کشیدم و در حالی که از خوشحالی بغل هم گریه می کردیم گفتم:

-تبریک می گم دیانا جان ...

نیم ساعتی بود که منتظر بودیم بالاخره دکتر اومد، سریع به سمتش رفتیم؛ ناگهانی به بچه ها کرد و بعد به من و گفت:

-دخترم باید باهات تنها صحبت کنم

با نگرانی گفتم:

-چیزی شده آقای دکتر؟

-شما بیاید من خدمتون عرض می کنم

پشت سرش راه افتادم. از دلشوره مدام ناخن های دست رو می خوردم؛ دکتر عینک روی چشم هاش رو جابه جا کرد و گفت:

-تبریک میگم ...کسرا جان به هوش اومدن ولی متاسفانه یه خبر بد براتون دارم کسرا جان بینایشون رو ازدست دادن زمانی که تیر به قفسه ی ایشون اصابت کرد باعث شده تعادلشون رو ازدست بدن و به زمین بیفتن همین امر باعث میشه سر آقا کسرا به لبه ی چیزی برخورد کنه و بینایی ایشون از بین بره. آزمایشات ثابت می کنه که طی دوره ی کمی بینایی ایشون رفته رفته بهبود پیدا می کنه ولی کی و چه زمانی رو فقط خدا می دونه...البته یه راه هم هست، عمل جراحی ولی به خاطر این که تازه به هوش اومدن امکان عمل جراحی وجود نداره

برای دانلود رمان بیشتر به

مات و مبهوت فقط به دکتر نگاه می کردم دکتر که متوجه سکوت من شد بانگرانی گفت:

-دیانا خانوم حالتون خوبه؟

به خودم اومدم بعضی رو قورت دادم و گفتم:

-می تونم ببینمش؟

دکتر که متوجه حال من شده بود با ناراحتی گفت:

-البته دخترم

به سختی بلند شدم و از اتاق دکتر بیرون رفتم. بچه هامنتظر پشت دراتاق کسرا ایستاده بودن. باصدای قدم های من به سمتم برگشتن؛ و ندا که متوجه ی حال داغونم شد سریع تر از همه به سمتم قدم برداشت و با نگرانی گفت:

-دیانا حالت خوبه؟

من دیانا بودم حالا حالا ها تسلیم این روزگار نمی شدم به سختی لبخندی زدم؛ چه زود نقاب چهره ام رو تغییر می دادم گفتم:

-اره خوبم باید جشن بگیرم کسرا به هوش اومده

با این خبر همه خوشحال شدن. پوزخند کامران قلبم رو فشرد. نه دیانا تو نباید به هیچ چیز جز کسرا فکر کنی یک هفته بعد:

ضربه ای به در اتاقش زدم بدون اینکه منتظر بمونم تا اجازه بهش داخل شدن بده، وارد اتاق شدم. سینی رو روی میز مطالعه گذاشتم؛ باز خیره شده بود به رو به رو؛ می دونستم که جز تاریکی مطلق هیچ چیز رو نمی ببینه لبم رو گزیدم که صدای هق هق ام بلند نشه یک هفته بود که حرف نزده و من رو تشنه ی صدای مردونه اش کرده بود بغضم رو در پهنای گلوم مخفی کردم و سینی غذا رو برداشتم لبه ی تخت دو نفره اش نشستم. سینی رو روی پاهای دراز شده اش گذاشتم و گفتم:

-برات سوپ درست کردم بهش میگن سوپ دیانا پز که اگه نخوری پشیمون میشی ها

قاشق رو به سمت دهنش بردم، زیر دستم زد و محتوای سوپ رو پیراهنم ریخت. اشک هام آروم سرازیر شدن؛ با عصبانیت گفتم:

-اومدی که ترحم کنی؟! من از ترحم بیزارم چرا دست از سرم بر نمی داری؟

صورتش به سمتم بود ولی نگاهش به سمتی دیگه، تحمل این همه درد رو نداشتم، چشمام رو بستم و بی صدا اشک ریختم و با دل جون به غرغرهاش گوش دادم؛ رفته رفته صداسش بالاتر رفت و گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-از زندگی من برو بیرون من به تو نیاز ندارم... میفهمی از زندگی برو بیرون

گاهی چه بی رحم میشد این مرد، من ساعت ها به عشق صداس روز رو شب می کردم و شب رو روز ولی حالا داره باتموم بی رحم بودنش من رو از زندگیش میندازه بیرون! باید می رفتم؟! ولی عشقم چی می شد؟! دنیای دخترونه ای رو که همش با عشق کسرا پر شده، چی کار می کردم؟

چشم هام رو باز کردم، نگاهش رو باز به روبه رو دوخته بود. اشک هام رو پاک کردم، عشق هرگز تسلیم خودخواهی غرور مردانه نمیشه! به سختی لبخند زدم و گفتم:

-اگه این سوپ رو بخوری قول میدم از زندگیت برم بیرون

ابروهاش بالا رفتن؛ معلوم بود که تعجب کرده، پوزخندی زد و گفت:

-درسته چشم ندارم ولی حس شیشم هنوز فعاله من بچه نیستم

-ولی برای من بچه ای... برای منی که دوماه تموم بالا سرت بودم بچه ای... برای منی که تموم این دوماه رو به عشق شنیدن صدات تحمل کردم بچه ای...

-بهتره بری دیانا این عشق تا ابد به عشق ممنوعه اس؛ چون ترحم قاطی این عشقه و این یعنی نابودیه عشق...

درحالی که بی صدا اشک می ریختم سرم رو پایین انداختم انگار این اشک ها تمومی نداشتن، با سوپ کسرا بازی می کردم، گفتم:

-ترحمی وجود نداره

صداس آرام تر شده بود، گفت:

-ترحم داره دیانا همین که از کارهایی که برام کردی حرف میزنی یعنی خود ترحم... مطمئن باش اگه باعشق این کار ها رو می کردی هیچ وقت به زبون نمی آوردی

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. صدای رعد و برق شیشه های اتاق رو لرزوند از ترس دو متر به هوا پریدم. یکم خودم رو به کسرا نزدیک کردم، بارون شلاقانه به شیشه میزد انگار آسمون هم امشب دل پری داشت.

-برو بامن خوشبخت نمیشی

به نیم رخ اش خیره شدم و گفتم:

-همین که قلبت میزنه و صداس رو می شنوم یعنی خوشبختی

برای دانلود رمان بیشتر به

سرس روبه طرفم چرخوند. صورت هامون فاصله ی چندانی نداشتن، چقدر صورتش لاغر تر شده بود زیر چشم های قشنگش گود رفته بودن، حرم نفس های داغش صورتم رو نوازش می کرد. چی میشد کسرا به چشم هام زل میزد و عشق رو از مردمک های چشم هام می خوند؟! باصدای بم شده اش گفت:

-می ترسم دیانا از روزی که ازم خسته بشی

-تو به من فرصت عاشقی رو بده... من خسته نمیشم

ضربان قلبم بیشتر از هر زمانی دیگه میزد

-حتی اگه طعم مادر بودن رو نچشی؟

چشم هام رو بستم صدای دکتر داخل گوشم اکو شد:

-شما می دونستید کسرا جان قبلا هم گوله خوردن؟! و باعث شده نعمت پدر بدون از ایشون گرفته بشه؟!

از افکارم فاصله گرفتم و با صدای لرزونم گفتم:

-حتی اگه مادرنشم!

چشم هام رو باز کردم لبخند محوی روی لبش نشستته بود و من ته دلم از این لبخند لرزید.

آروم صورتم رو نزدیک صورتش بردم. به تمام احساساتم آتیش زده شد و این آتش عشق شعله ور تر شده بود و من درعشق کسرا بیشتر از قبل سوختم.

دست کسرا داخل دست هام بود آروم قدم می زدیم بعد از یک بارون حسابی قدم زدن می چسبید. خورشید به سختی از بین ابرها خودش رو بیرون می کشید تا با نورهای طلایی اش طنازی کنه. روی اولین نیمکت نشستیم. کسرا کم حرف تر شده بود و این من رو عذاب میداد دلم این سکوت کسرا رو نمی خواست..

این روزا عینک میزد دلش نمی خواست کسی متوجه وضع حالش بشه؛ صدای کسرا باعث شد به خودم بیام گفت:

-دیانا؟

باذوق زدگی گفتم:

-جون دل دیانا

-میشه چیزهایی رو که می ببینی برام بگی؟

تعجب کردم گفتم:

-ولی کسرا؟

برای دانلود رمان بیشتر به

بین حرفم پرید گفت:

-لطفا

سرم رو به طرفی چرخوندم، گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم که بغضم نشکنه، هوای آزاد رو وارد ریه هام کردم، سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم:

-خب یه پارک با کلی درخت و زوج های عاشق که روی نیمکت های پارک نشستن...و یه حوض بزرگ که فواره های زیباش دارن کار می کنن یه بستنی فروش هم گوشه ی پارکه و داره بستنی می فروشه

دستی روی دستم نشست آروم نگاهم به سمت دستم بردم ، دست کسرا بود که روی دستم نشسته بود!

قلبم باز شروع به تپیدن کرد .چشم هام از شدت پر شدن اشک، لرزیدن! سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-دیانا؟

قطره ی اشکی روی گونم سر خورد و باصدای لرزونم گفتم:

-جانم؟

-چشم های من میشی؟

-یعنی چی؟

-می دونی دیانا برای آدم سخت ترین چیز توی دنیا اینه که چشم هاش رو ازدست بده؛ مهم ترین عضو بدن انسان چشمه که اگه نباشه دنیای اون شخص سیاه مطلق میشه درست مثل من ...می خوام چشم هام باشی چون که تو دنیامی

زدم زیر گریه، سرم رو روی شونش گذاشتم و از ته دل زجه زدم ، دستش روی کمرم نشست زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-ببخش که با غرورم خوردت کردم...ببخش که تو رو ندیدم ببخش که بد شدم ببخش که می خواستم زنانه بودنت رو با مردونگیم خورد کنم ،این خودخواه بودنم رو ببخش

درحالی که هق هق می کردم بریده بریده گفتم:

-چقدر این بخشیدن ها شیرینه

-چقدر باتو بودن شیرینه!

سرم رو بلند کردم و به اجزای صورتش نگاه کردم این مرد یک اسطوره بود باتمام شکست های زندگیش بازم غرورش رو حفظ می کرد.

برای دانلود رمان بیشتر به

درحالی که مدارک شرکت عمو کیارش رو بررسی می کردم ضربه ای به در اتاق خورد بدون این که سرم رو بالا بیارم گفتم:

-بفرمایید

صدای پایین اومدن دستگیره در همزمان باعث شد که سرم رو بالا بیارم، عمو وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

-مزاحم که نیستم دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه عمو چون مراحمید؛ بفرمایید

عمو به سمت تخت رفت و لبه ی تخت نشست و بهم خیره شد و گفت:

-اوضاع چطوره عمو؟

سعی کردم لبخند رو روی لبم حفظ کنم گفتم:

-خوبه عمو همین که کسرا کنارمه برام یه دنیا آرامشه

عمو آهی کشید و گفت:

-دخترم تو راضی هستی از این اوضاع؟

-اره عمو راضیم...هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد

-دخترم شیری که خوردی حلال باشه...امروز یه تصمیم گرفتم، گفتم قبلش باهات مشورت کنم

روی صندلیم جا به جا شدم و گفتم:

-بفرما عمو درخدمتم

-دخترم حالا که تو کسرا رو دوستداری و کسرا هم تو رو می خوام تو رو برای کسرام خواستگاری کنم

از شوک حرف عمو نمی تونستم حرف بزنم به سختی گفتم:

-عمو نمی دونم... من چی بگم

-دخترم من بهت فشار نمیارم می خوام خوب فکرکنی چون آینده تو خیلی مهمه بیشتر از آینده کسرا که پسرمه...می دونم شرایط کسرا یکم فرق کرده می خوام اگه از ته دل راضی هستی، کنار پسرم بمونی.

بازم قطره ای مزاحم از گوشه ی چشمم چکید، آب دهنم رو قورت دادم چشم هام رو به میز دوختم و گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-عمو کسی برای زندگیش فکر نمی کنه، عمل می کنه و منم برای داشتن کسرا و عشقش از خودم می گذرم

-مبارک باشه دخترم... فردا به خانواده ات زنگ میزنم

نگاهم رو به سمت عمو سوق دادم و گفتم:

-عمو همیشه یه خواهش کنم؟

-البته دخترم بگو؟!

-عمو می خوام داخل خونه ی پدریم ازم خواستگاری بشه

-هرچندکه ما یک بار خواستگاری کردیم ولی باشه فردا می ریم روستا

لبخند تلخی روی لبم نشست.

کنار پنجره ایستادم به آسمون نگاه کردم، چشم هام رو بستم؛ خدایا امتحان پس دادن تا کجا؟!

روزی که ازت کسرا رو می خواستم هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این طور به دستش بیارم!

اشک هام آروم روی گونه ام سرازیر شدن! گاهی مواقع تو طلب آرزویی رو از خدا داری، خدا در جواب آرزوی پوچت سکوت می کنه ولی تو بازم اصرار می کنی! این قدر دست به دامن خدا میشی که خدا کلافه میشه و آرزوت رو برآورده می کنه.

چشم هام رو باز کردم، زیر لب آروم زمزمه کردم:

-خدایا داری بامن چی کار می کنی؟! صبر ایوب ازمن می خوای؟! ولی من صبر ایوب ندارم ...

"روی هرچی غمه چشمت رو ببند که خدا همین حوالیه"

خدایا ناشکر نیستم بازم شکرته به خاطر تموم چیزهایی که به من دادی همین که کسرا کنارم نفس می کشه و از وجودش سرشار می شم

ارسلان مشتتش رو با عصبانیت کوبید به دیواری که بهش تکیه داده بودم. از ترس دو متر به هوا پریدم. از بین دندون های سفیدش غرید و گفت:

-خواهر من باید با یه نابینا ازدواج کنه؟

با ترس گفتم:

-بین ارسلان من....

بین حرفم پرید و گفت:

-خفه شو دیانا اجازه نمی دم با کسی که نمی تونه ببینه ازدواج کنی

مشتش رو برداشت، سینه درمقابلش سپر کردم و با جدیت تمام گفتم:

-منم اجازه نمی دم برای زندگیم تصمیم بگیرید.

انگشتش رو به حالت تهدید مقابلم تکون داد و با لحن عصبی اش گفت:

-محاله اجازه بدم اجازه تو دست منه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-می دونی که اجازه من خیلی وقته دست خودمه

نگاه عصبیش رو بهم انداخت و رفت. از این که با برادرم اینطور حرف زدم، قلبم فشرده شد... بغض داشتم سریع ازخونه بیرون رفتم .

ازاسب پایین اومدم. سکوت قبرستان باعث شد لرزی به بدنم بشینه، آروم به سمت مزار مامان و بابا قدم برداشتم. آروم کنار مزار بابا زانو زدم، دستم رو روی سنگ مزار بابا کشیدم. سرم رو روی مزار گذاشتم، اشک هام جاری شدن. شروع کردم به با بابا حرف زدن، گفتم:

-سلام بابایی خوبی؟! چرا دیگه صدای ضربان قلبت رو نمی شنوم...بابایی چقدر از هم دوریم نه می تونم دست هات رد لمس کنم نه می تونم سرم رو روی سینه ات بذارم و باهات درد و دل کنم ، بابایی خیلی درد دارم از اون دردهایی که روی قلبم زیادی سنگینی میکنن، بابایی راسته میگن آدم های عاشق گوشه گیر میشن؟ راسته میگن ازخنده های واقعی خودشون می گذرن؟ بابایی عزیز دردونه ات خیلی تنهاس به تنهایی دارم با یه دنیا می جنگم می دونی بابایی کم آوردم از اون کم آوردن هایی که به مرگ هم راضی میشن...بابایی میدونی امروز برای اولین بار ارسلان سرم داد زد و گفت حق ندارم با کسرا ازدواج کنم چون که نمی تونه ببینه ولی من که میتونم ببینم...بابایی اگه بودی تو هم مخالفت می کردی؟! بابایی من نمی تونم بدون کسرا زندگی کنم...میمیرم اگه نباشه تو رو خدا تو بگو چی کارکنم...بابایی خستم خیلی...نجاتم بده اگه قراره کسرا نباشه منم نباشم بهتره

زدم زیرگریه هق هق ام سکوت قبرستان رو شکسته بود!

دستی روی کمرم نشست سریع سرم رو بلند کردم، ارسلان با چشم های قرمز که نشان دهنده ی گریه کردن بود نگاهم می کرد کنارم نشست. در آغوش کشیدم و باصدای خش داری گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-خواهری من خوشبختیت رو می خوام حالا که با کسرا خوشبختی حالا که قلب پاکت غرق عشق کسرا شده، برو باهاش ازدواج کن...ولی دیانا یادت باشه هرکجای زندگی کم آوردی خسته شدی حق نداری از مردن حرف بزنی چون خودم پیش مرگ تموم خستگی هات می شم بلند شو...بلندشو که باید برای مسیر زندگی جدیدت بجنگی. بیشتر از قبل هق زدم. من گریه می کردم و ارسلان با غرور برادرانه اش نوازشم می کرد.

قرآن رو باز کردم؛ استرس داشتم ، بزودی زن کسرا می شدم، نگاه های سنگین یک جماعت رو حس می کردم ولی برای من هیچی مهم نبود جز کسرا من مقابل دنیا هم به خاطر کسرا می ایستم.

عاقده برای سومین بار بله رو از من می خواست .بغضم اینبار از خوشحالی بود، آروم گفتم:

-با اجازه ی برادرم ارسلان و بزرگترا بله

صدای دست فضای نشیمن رو پرکرد. کسرا هم بله رو داد. دست کسرا رو داخل دستم فشردم. حلقه ها رو دست هم کردیم، مهمون ها یکی یکی هدیه هاشون رو دادن و رفتن. نگاهم رو به صورت جذاب کسرا سوق دادم لبخندی زدم و گفتم:

-آقامون چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبم....دیانا؟

سرمست شدم از شنیدن اسمم از زبون کسرا با تمام وجود گفتم:

-جونم؟

-قول میدی تا ابد کنارم باشی؟

دستش رو بیشتر فشردم و گفتم:

-تا ابد کنارتم

-عاشق همین دله مهربونتم

باصدای وندا سرم رو به طرف در چرخوندم با خنده گفتم:

-می گم اگه این فضای عاشقونه تموم شد بیاید به مهمونا برسید

من وکسرا زدیم زیرخنده ؛ کسرا باخنده گفتم:

-باز نمکدون شدی؟

وندا درحالی که ریز ریز می خندید گفت:

-چه کنم خب این همه عشق می ببینم حسودیم میشه...میگم دیانا نمی خوایی منم داماد کنی؟

خندیدم و گفتم:

-چشم ، تو پسند کن من خودم برات میرم خواستگاری!

وندا دست هاش رو بهم کوبید با ذوق زدگی گفت:

-واقعا؟

-اره حالا کی رو پسندیدی؟

وندا چشمکی زد گفت:

-بهت میگم شماها فعلا به حرف های عاشقانه برسید

درحالی که بهش میخندیدم ، رفت؛ نگاهم رو دوباره به سمت کسرا گرفتم و از ته دل خدا روشکر کردم بابت این

حال خوبم!

به کسرا که کنار دستم خواب بود نگاه کردم، آرام با انگشت هام موهایش رو نوازش می کردم.لبخند محوی روی لبم نشست.هنوزم باورم نمیشه که کسرا مال من شده و دارم بدون هیچ نگرانی ضربان قلبش رو می شنوم.آروم خودم رو به سمتش کشیدم و ب*و*س*ه ای روی پیشونی اش کاشتم.آروم بدون اینکه کسرا از خواب بیدار بشه از تخت پایین اومدم ، به سمت حمام رفتم ؛ امروز اولین روزیه که زندگی مشترکم کنار کسرا رو شروع می کنم. قطره های آب روی بدنم ضربه می زدن؛ روی آینه ی بخار گرفته ی حمام نوشتم کسرا و یه قلب زیرش کشیدم، چه حس خوبیه این دیوونه بازی کنار کسی که عاشقشی؛حوله رو دور خودم پیچیدم ، از حمام بیرون اومدم، سشوار رو خاموش کردم ، لبخند تلخی روی لبم نشست چی میشد کسرا من رو می دید؟! دلهم گرفت.

-سلام خانوم خانوما

برگشتم سمت کسرا، لبخندی زدم و به سمت تخت رفتم لبه ی تخت نشستم گفتم:

-سلام آقا خوب خوابیدی؟

-کنار تو من همیشه آرومم دیانا کاش زودتر می دیدمت.

برای دانلود رمان بیشتر به

سر مست شدم از این عشق ، گونه هام گل انداختن

-مهم الانه که کنار هم هستیم

دستم رو گرفت. چشم هام رو بستم و غرق این عشق شدم درست شبیه دریایی که هر لحظه غرقش میشی، آروم زمزمه کردم و گفتم:

-دلَم می لرزد وقتی قدرتت را به رخ انگشتانم می کشی

آروم چشم هام رو باز کردم، خندید و گفت:

-شاعر هم شدی جدیداً؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-شاعر بودم گوش شنوا نداشتی آقا

انگشت های دستم رو فشرد و گفت:

-بلبل زبون هم می کنی؟

-آخ کسرا آزار داری؟

قهقهه ای زد و گفت:

-به توجه دست خانوم خودمه

-حس مالکیتت تو چهار پهنای حلقم

اخم تصنعی کرد و گفت:

-هم نشینی با وندا بهت اثر کرده؟

-اره دیگه جدیداً می خوام آتیش بسوزنم

خندید و گفت:

-خدا به دادم برسه

-چرا مگه بده؟

-نه خیلی هم خوبه پاشو می خوام برم حموم

-ایشش ضد حال

خندید، کمکش کردم بره حمام

با کسرا به سمت طبقه ی پایین رفتیم. همه نشسته بودن با صدای بلند گفتیم:

-سلام برهمگی

سرها به طرفم برگشتن همه با لبخند جوابم رو دادن. به سمت میز صبحانه رفتیم و نشستیم. بدون حرفی شروع به خوردن صبحانه کردیم، ارسالان درحالی که قهوه اش رو می خورد گفت:

-نمی خوای یه سر کشی به باغ زمین ها کنی؟

درحالی که روی نان تستم، کره می داشتم گفتم:

-چرا اتفاقا می خواستم امروز برم یه سر به مزارع بزمن خیلی وقته نرفتم....محصولات چطورن؟

-امسال به لطف خدا باغ انار خیلی خوبه...

لبخندی زدم و گفتم:

-همش به لطف تونه برادر عزیزم

مهتاب چشمکی زد و گفت:

-داره کم کم حسودیم میشه به این عشق برادر خواهری

-اتفاقا مهتاب خانوم منم داره حسودیم میشه

کسرا بود که داشت ریز ریز می خندید. خودم رو سمتش کشیدم و کنار گوشش آروم گفتم:

-فدای اون حسادتت بشم من

کسرا زمزمه وار گفت:

-شیطونی نکن خانوم

خندیدم.بقیه ی صبحانه در سکوت صرف شد.

به سمت استبل رفتم طوفان تا من رو دید شروع کرد به بی قراری، افسارش رو گرفتم؛ دستی به صورتش گرفتم و گفتم:

-آروم...حالت خوبه یار صمیمی؟! می دونی مدتی که باهم اسب سواری نکردیم حاضری باهم بریم یه گشتی بزنین بیایم؟

سرش رو تکون داد، خندیدم؛ چه خوب که حرفام رو می فهمید!

برای دانلود رمان بیشتر به

سوار طوفان شدم و به سمت باغ انار رفتم، مثل همیشه با سرعت داخل دشت اسب سواری می کردم، شالم رو دور گردنم انداختم؛ باد موهام رو به ر*ق*ص در آورد. نزدیک باغ رسیدم؛ افسار طوفان رو کشیدم سمت خودم، متوقف شد. موهام رو بالا بستم، با شالم رو سرم انداختم، از اسب پایین اومدم. سرپرست کارگرا به سمتم اومد، سری تعظیم کرد و گفت:

-سلام خانوم خوش اومدید

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عمو مصطفی حالتون خوبه؟

-شکر خانوم کم پیدا هستید؟

به سمت باغ راه افتادم. عمو هم، هم قدمم شد گفتم:

-درگیر گرفتاری های زندگی هستم عمو

-دخترم همه گرفتاری دارن مهم اینه که چطور با این گرفتاری ها باید کنار اومد

-خب عمو چطور باید کنار اومد؟

-با صبوری دخترم خدا برای هر مشکلی یه راه حلی داره

-عمو صبورم ..

-می دونم دخترم تو دختر قوی ای هستی همیشه پدرت از این مقاوم بودنت حرف میزد می گفت دیانا دختری نیست که جا بزنه!

-عمو بابا از من چی می گفت؟

ایستادم .. عمو روبه روم ایستاد و گفت:

-همیشه از خوبیت می گفت دخترم... از خانوم بودنت از صبور بودنت....

لبخندی زدم و گفتم:

-حرف هاتون مثل همیشه باعث شد که روحیه بگیرم...

-خوشحالم که حالت خوب شد دخترم با اجازه من برم سرکار

-برو عمو

عمو رفت. هوای آزاد داخل ربه هام فرستادم و به سمت اولین درخت رفتم.... اناری که به درخت آویزون بود رو با دستم لمس کردم، رنگ قرمزش ه*و*و*س برانگیز بود.

-دیانا

دستم از روی انار سرخورد. آروم به عقب برگشتم. مونس بود؛ به سمتم اومد و با اخم گفت:

-خوب نیستیا؟! کجایی تو؟

خندیدم و گفتم:

-سلام خانوم من خوبم تو خوبی؟

اخمی کرد و گفت:

-از احوال پرسی های تو خوبم

-حالا چرا اخم ها تو درهم کردی؟

-به خاطر این اخم کردم که تو ازم سراغی نمی گیری

بازوش رو گرفتم و به جلو هدایتش کردم و گفتم:

-مادربزرگ غرغر نکن راه بیفت یکم قدم بزنیم

-زورگو

-همینه که هست

شروع کردیم به قدم زدن ، مونس سکوت چند لحظه ای رو شکست و گفت:

-دیانا؟

-جونم؟

-دنیای عاشق هاچه رنگیه؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

معلوم بود از گفتن حرفی خجالت می کشه گفتم:

-مونس چیزی شده؟

آهی کشید و گفت:

-دیانا فکر کنم عاشق شدم

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-فکر کنی؟! عاشق شدن که فکر کردن نداره

شالش رو یکم جلو کشید و گفت:

-من گیج شدم دیانا...شب عروسیت با دوست کسرا رقصیدم نمی دونم داخل نگاهش چی دیدم که تموم شب
حالم بد شد و نتونستم بیام پیشش...تو اصلا به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

عشق در یک نگاه؟!اره که اعتقاد دارم من در یک نگاه عاشق کسرا شدم، با یادآوری این موضوع ناخداگاه
لبخندی گوشه ی لبم نشست...

-دیانا

باصدا کردن اسمم توسط مونس به خودم اومدم بدون اینکه لبخندم از گوشه ی لبم پاک بشه، گفتم:

-اره اعتقاد دارم

-واقعا؟

-اره من در یک نگاه عاشق کسرا شدم!

-پس حال من رو درک میکنی؟

روبه روی هم ایستادیم...دست های مونس رو داخل دست هام گرفتم و با حس خواهرانه بهش گفتم:

-دوست باوفای من....خواهر من بهت تبریک می گم بابت این عشق فقط ازت می خوام داخل این راه هرچی که
شد دست از عشقت برنداری این تنها نصیحتی هست که من به تو دارم!

گونم رو بوسید و گفت:

-قربونت شم دیانا از اینکه همیشه با این لحن حرف زدنت آدم رو آروم می کنی

خندیدم و گفتم:

-دیوونه؛ حالا اسم این شخص چیه؟

گونه هاش گل انداختن سرش انداخت پایین گفت:

-وندا

ابروهام بیشتر بالا رفتن، گفتم:

-چی وندا؟!

-اهوم

-اون چی، اونم تو رو دوستداره؟

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-نمی دونم دیانا اومدم اینجا که بهت بگم بری با وندا حرف بزنی

-من باهاش حرف می زنم فقط اگه اون تو رو دوست نداشت چی؟

باصدای لرزانش گفت:

-قول میدم عشقش رو برای همیشه داخل قلبم دفن کنم چون عشق یک طرفه فایده نداره

بیشتر دست هاش رو فشردم ، گفتم:

-من باهاش حرف می زنم ...

-ممنونم

لبخندی زد

ازپله ها پایین می اومدم . وندا روی کنایه لم داده بود ؛داشت با گوشیش ور می رفت به سمتش رفتم و گفتم:

-می توئم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

سرس رو بالا گرفت و لبخندی زد ، گوشی رو کنارش پرت کرد و گفت:

-البته بشین

روی مبل تک نفره کنارش نشستم ، با لبخند گفتم:

-تعطیلات خوش می گذره؟

دستی بین موهاش کشید و با لحن شیطونش گفت:

-اره خیلی

-خداروشکر...وندا یه سؤال دارم

دستش رو ازبین موهای بیرون کشید و کوسن رو توی بغلش گرفت و گفت:

-بفرما زن داداش

-تو پریشب به من گفتی عاشق شدی، میشه بیرسم عاشق کی؟

باصدای بلند زد زیر خنده منم خنده ام گرفت و گفتم:

-چرا می خندی دیوونه؟

بریده بریده گفت:

-خب از این می خندم که اصلا به من عاشقی نمیاد

-خوبه خودتم می دونی

-خب حالا چی شد که تو این رو ازمن پرسیدی؟

-خب به عنوان زن داداشت دوست دارم بدونم

سکوت کرد معلوم بود روش نمیشه بگه .با لحن دلگرم کنندم گفتم:

-اگه بگی قول میدم کمک کنم بهش برسی

نگاهم کرد و گفت:

-جدی میگی دیانا؟

-اره دیوونه

پوفی کشید و گفت:

-مونس دوستت رو می خوام

به سختی جلوی خوشحالیم رو گرفتم و گفتم:

-که اینطور باشهخب کی بریم خواستگاری؟

-هروقت تو بگی زن داداش

خندیدم و گفتم:

-پس خبرت می کنم

چشمکی بهش زد و بلند شدم.به سمت آشپزخانه قدم برداشتم که چیزی باصدای بدی از پله ها افتاد...

-کسرا

باصدای فریاد وندا سریع برگشتم و به سمت پله ها دویدم؛ کسرا بی هوش روی زمین افتاده بود سریع کنارش زانو زدم و با جیغ گفتم:

-کسرا...کسرا

وندا با صدای بلند گفت:

-دیانا سریع باش باید کسرا رو برسونیم دکتر

خودم رو گم کرده بودم اصلا اراده تصمیم گیری نداشتم، باصدای فریاد ما عمو و بقیه هم اومدن، عمو هم با دیدن این صحنه ترسید.سریع با کمک وندا کسرا رو به سمت ماشین بردن.

با عجله مانتوم رو برداشتم از خونه بیرون اومدم.وندا با سرعت زیاد رانندگی می کرد به اولین بیمارستان نزدیک شهر رفتیم.

پشت دراتاق کسرا ایستاده بودیم با نگرانی رو به عمو گفتم:

-عمو نکنه باز بره تو کما؟

عمو در آغوشم کشید و گفت:

-به دلت بد راه نده دخترم ایشالا که چیزی نیست!

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و سه تایمون به سمت دکتر هجوم بردیم دکتر عینکش رو روی چشم هاش تنظیم کرد و گفت:

-شما ازبستگان بیمار هستید؟

-بله دکتر من همسرشون هستم...حال شوهرم خوبه؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-بله...یه خبر خوب براتون دارم همسر شما بینایی خودش به دست آورده

از شوک خبر اشک داخل چشم هام حلقه زد...عمو رو در آغوش کشیدم عمو پشت سرهم می گفت:

-خدا رو شکر

دکتر ادامه داد و گفت:

- شدت ضربه ای که به سر ایشون وارد شده باعث شده بینایی ایشون دوباره برگرده باید بگم یه معجزه هست خیلی کم پیش میاد که بینایی رفته دوباره برگرده... بهتون تبریک میگم... با اجازه

دکتر رفت؛ طاقت نیاوردم و به سمت اتاق کسرا پرواز کردم. پرستار درحالی که نبضش رو چک می کرد گفت:

- خانوم لطفا رعایت کنید بیمار دارن استراحت می کنن

اشک های شوقم رو پاک کردم و گفتم:

- باشه

پرستار بیرون رفت، به سمت تخت کسرا رفتم. آروم خم شدم پیشونیش رو بوسیدم. خدایا شکر ت بابت این هدیه بالاخره صبر ایوبم جواب داد.

صدای آهنگ شادی از تلویزیون پخش شد. نگاهم رو سمت تلویزیون گرفتم

- میلاد با سعادت امام هشتم امام رضا(ع) را به تمام مسلمان جهان تبریک عرض میکنم

دلسمت مشهد پرکشید مثل یه پرنده، خدایا من برای خوب شدن کسری نذری نکردم حالا که حالش خوب شده با اولین پرواز میرم مشهد تا از امام رضا باب این هدیه خوبش تشکر کنم

یکسال بعد

گاهی مواقع عمق خوشبختی هر آدمی کوتاهه، هرچی تلاش می کنی برای خوشبخت بودن بازم بی فایده... نگاهم رو به خورده شیشه های روی زمین انداختم بازم مثل روزهای گذشته تموم دق و دلپیش رو روی وسایل های خونه خالی کرده. کجای زندگیم بد پیش رفتم که این طور خوشبختیم ازم گرفته شد. کسرایبی که هرشب داخل گوشم از عشق نجوا می کرد کجا رفت؟! چی باعث شد که من تنهاتر از همیشه بشم؟!

دیگه حوصله ی تمیز کردن نداشتم. نگاهی به قاب عکس روی دیوار کردم. زود بود برای پرپر شدنت ارسلان زود بود. آگه اون شب لعنتی به اصرار من نمیومدی تهران شاید الان زنده بودی و کنار دختری و زنت داشتی زندگی می کردی. با یادآوری مهتاب آه از نهادم بلند شد پنج ماه بود که باهام قهر کرده بود، من رو مقصر مرگ ارسلان میدونست؛ خواهرام باز باهم رابطه شون رو باهام قطع کردن، داداشام که درگیر زندگی های خودشون؛ عمو هم که مدتی رفته خارج از کشور. صدای تلفن خونه رشته افکارم رو پاره کرد. دوست نداشتم جواب هیچ کس رو بدم حالا که من مهم نبودم پس دیگران هم مهم نیستن. تلفن رفت روی پیغام گیر:

- الو دیانا خونه ای؟ من و وندا نگران هستیم کسرا با وندا تماس گرفت و گفت که باز هم دعوا کردید؟! آخه دختر تو چت شده؟ چرا داری دستی دستی زندگیت رو نابود می کنی کی میخوایی بفهمی کسرا هم آدمه دل داره

برای دانلود رمان بیشتر به

نمیتونه این زندگی که تو ساختی رو تحمل کنه حق بهش بده دیانا برای ماهم سخنه تاکی می خوی سکوت کنی؟! با سکوت تو ارسلان برنمیگرده... رفتن ارسلان برای همه ما سخت بود ولی همیشه که تو هم خودت رو با ارسلان نابود کنی ما زنده ایم و باید زندگی کنیم... من فردا بهت سر می زنم مواظب خودت باش خداحافظ

مثل همیشه مونس حرف هاش رو زد و تلفن رو قطع کرد بلند شدم و اولین قدم رو برداشتم که با فرو رفتن شیشه داخل پام درد عمیقی داخل پام پیچید؛ لبم رو گزیدم، مهم نبود. به سمت اتاق خواب رفتم گرمی خون رو حس می کردم ولی بازم مهم نبود!

خودم رو روی تخت پرت کردم؛ این روزا نه حرف می زدم نه اشک می ریختم تموم کارم این بود ساعت ها به گوشه ای زل بزنم. مثل همیشه به سقف اتاق خیره شدم.

ارسلان من رو می بخشی؟! ارسلان من نمی خواستم تو رو بکشم، من اون شب بهت نیاز داشتم آغوش برادرانت رو می خواستم... لعنت به اون شب کذایی لعنت به اون تلفنی که تخم شک و تردید رو داخل دلم کاشت... لعنت به من که زندگی خودم رو نه تنها نابود نکردم بلکه زندگی ارسلان رو هم نابود کردم.

صدای بسته شدن در رو شنیدم بازم طاقت نیاورده و به برگشته؛ خودم رو به خواب زدم. در اتاق باز شد صدای قدم هاش رو شنیدم که نزدیک تخت شد؛ زیر لب غرید و گفت:

-دختره ی احمق ببین چه به حال و روز خودش آورده...

احمق؟! من احمق بودم؟! درد از دست دادن برادرم کم چیزی نبود، اره واقعا هم احمق هستم که هنوز بعد برادر عزیزم زنده؛ صدای نفس های عصبی فضای اتاق رو پر کرده بود. از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه دوباره برگشت. مایعی روی پام ریخت؛ از سوزش پام دلم می خواست جیغ بکشم ولی لبم رو گزیدم. با صدای بم گفت:

-می دونم بیداری... پس نیازی نیست خودت رو به خواب بزنی... این قدر از من متنفری که حتی حاضر نیستی نگاهم کنی؟! دیانا تا کی باید این وضع رو تحمل کنم؟!... من دارم از این تنبیهی که برام در نظر گرفتی کمر خم می کنم. د آخه بی انصاف بذار برات توضیح بدم، می دونی پنج ماه صدات رو نشنیدم یعنی چی؟! می فهمی پنج ماه بغلت نکردم یعنی چی؟! دیانا فحشم بده... کتکم بزن... از خونه پرتم کن بیرون ولی تو رو به خاک همون ارسلان قسم بذار صدات رو بشنوم من از این روزه سکوتی که گرفتی دارم داغون می شم

کسرا حرف می زد و زخم پام رو پانسمان می کرد و من اشک می ریختم؛ بعد از پنج ماه اشک هام جاری شدن، چی رو می خواست توضیح بده؟! خیانتش رو؟! تهمت می که به من زده رو؟! چی رو می خواست ثابت کنه؟! صدای زنگ خونه باعث شد کسرا پانسمان پام رو نصفه رها کنه و بره. طولی نکشید که صدای فریادهایی به گوشم رسید عادی بود بازم کامران اومده بود که من رو ببینه و کسرا اون رو راه نمی داد. در خونه با صدای بدی بسته شد. دیگه به این رفتارها عادت کرده بودم.

برای دانلود رمان بیشتر به

چشمام رو باز کردم، خودم رو یکم بالا کشیدم و پارچ آب رو برداشتم، یکم آب ریختم مثل همیشه جعبه ی قرص های خواب رو برداشتم که دستی روی دستم نشست، آروم نگاهم رو بالا آوردم، کسرا بود باخواهش گفت:

-دیانا کافیه... خواهش میکنم

صدای خفه ام، خفه تر شد. دستش رو پس زدم ولی مصمم تر شد و لیوان آب رو از دستم گرفت. تقلا کردم که رهام کنه ولی اون دست هام رو ول نمی کرد، در آغوش کشیدم، من این آغوش رو دوست نداشتم. از اینکه یادم می اومد این آغوش به روی یک نامحرم باز شده بود حالم بد می شد!

با مشت های پی در پی ام روی سینه اش می کوبیدم بغض هام این قدر زیاد بودن که اجازه حرف زدن رو بهم نمی دادن. با صدای بغض دارش کنار گوشم نجوا کرد و گفت:

-خانومم نکن دارم دق میکنم... دیانا سنگ صبورم کافیه دیگه به خدا دارم از نبود آغوش و صدات دیوونه میشم

اشک هام روی گونه ام سرازیر شدن. دست هام رو آروم پایین آوردم صدات مسکنی بود برای تموم دردهای قلبم. چقدر به این صدا محتاج بودم، صدا های گذشته همه داخل ذهنم پیچید از فشار این همه مشکل روحی صبرم سراومد و با صدای بلند شروع کردم به جیغ زدن. کسرا بیشتر در آغوشش فشردم و با لحن همیشه آرومش سعی کرد آرومم کنه، گفت:

-عزیزم آروم باش من کنارتم

بیشتر از قبل جیغ کشیدم کسرا که متوجه حالم شد سریع گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و با شماره ای تماس گرفت و گفت:

-الو ماهان سریع خودت رو برسون باز حالش بد شده

تماس رو قطع کرد؛ از بس جیغ زده بودم گلوم تیر می کشید احساس سرما می کردم. احساس خواب می کردم چشم هام هر لحظه سنگین تر می شدن کسرا بازو هام رو گرفت و تگونم داد و با ترس داد زد و گفت:

-دیانا چشم هات رو باز کن... دیانا با توام

صدای کسرا رو درست نمی شنیدم پلک هام رو بستم و بعد سیاهی مطلق...

با سوزش دستم آروم چشمام رو باز کردم. نور لامپ باعث شد چشمام اذیت بشن. سریع چشمام رو بستم.

-کسرا به هوش اومد

صدای یه پسر بود که داشت با کسرا حرف میزد. آروم چشم هام رو باز کردم بالاخره چشم هام به نور عادت کردن؛ کسرا با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

-خانومم خوبی؟

برای دانلود رمان بیشتر به

به چشم هاش زل زدم و فقط سکوت کردم، خوب بودم؟! نه، بد بودم دلم گذشته رو می خواست زمانی که کسرایبی وجود نداشت، زمانی که فقط من و بابا بودیم و ارسلان؛ دلم برای گذشته تنگ شده بود. دستی به موهام کشید، خم شد پیشونیم رو بوسید. بوی عطرش احساسات زنانم رو بیدار کرد. سرم رو به جهت مخالف چرخوندم. صدای پوزخندش رو شنیدم ولی توجهی نکردم. به پنجره خیره شدم؛ اوایل پاییز بود و هوا بارونی...

کسرا- ماهان حالش خوب میشه؟

-کسرا خانومت باید به یه روانشناس مراجعه کنه حال روحی خوبی نداره اگه این طور پیش بره ممکنه خدایی نکرده دیوونه بشه!

-میگی چی کار کنم ماهان؟ می بینیش حتی حاضر نیست نگاهم کنه

-چطوره مدتی ببریش سفر برای روحیه اش عالیه

-با این اوضاع همین سفر رو کم داشتیم... کارهای اداره روی دستم مونده

-کسرا کار واجب یا زنت؟! اون داره از بین میره؛ بین کجا رو دوست داره سعی کن ببریش اونجا این سکوت نشانه ی خوبی نیست!

-بهش فکر می کنم

-بهش فکر نکن انجامش بده... اگه خواستی می تونم یکی از دوستانم رو که کارش روانشناسی هست بهت معرفی کنم، البته اگه دیگ نشده باشه

-متوجه نمیشم؟

ماهان آهی کشید و گفت:

-رفیق، خانومت الان چندماه که سکوت کرده... این دختر دیگه گنجایش مشکلات رو نداره به خاطر همین سکوت کرده؛ سعی کن این سکوت رو بشکنی به نظرم که تنها راه حل شکستن این سکوت یه سفر کوتاه مدت یا شایدم دراز مدت باشه

صدای قدم های ماهان رو شنیدم که داشت از اتاق می بیرون رفت.

آسمان روشن شد و پشت بندش صدای رعد برق سکوت اتاق رو شکست، پتو رو داخل دستم فشردم.

مدتی بود که از کوچیک ترین صدا می ترسیدم. مدام صدای جیغ و صدای آژیر آمبولانس داخل گوشم می پیچید.

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم. قطرات ریز بارون به شیشه ی اتاق می خورد. هر لحظه شدت باران بیشتر می شد.

صدای قدم های کسرا رو شنیدم، تصمیم گرفتم خودم رو به خواب بزنم چشم هام رو بستم.

برای دانلود رمان بیشتر به

فرو رفتن تخت رو حس کردم؛ پشتم به کسرا بود، کنارم دراز کشید و شروع کرد به نوازش کردن موهای بلندم؛ طاقت نیاورد و از پشت دست هاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی بالشتم گذاشت؛ آروم شروع کرد به حرف زدن، گفت:

-جان دل می دونی هرشب تا خود صبح نگاهت می کنم؟! می دونی جان دل اگه نباشی می میرم؟! من گرفتارت شدم جان دل، قصه ی عاشقی ما فرق داره جان دل این وسط نه تو طنزازی کردی نه من غرور مردانم رو به نمایش گذاشتم، برعکس تمام عاشق های دنیا دیوونه بازی نکردیم هرثانیه از زندگی مادوتا هرثانیه ای از عاشقی ما دوتا همه اش با مشکل سپری شد اتفاق پشت اتفاق؛ جان دل، قرار نیست تو با این سکوت من رو از خودت دل سردی کنی! من دل سرد نمیشم برعکس تشنه تر میشم! جان دل، من روزهایی که عصای دستم بودی و روشنایی چشمم رو هرگز فراموش نمی کنم، صبرمی کنم، صبوری می کنم تا بالاخره مثل گذشته بگی کسرا و منم بگم جان دل؛ عمق خوشبختی ما کوتاه بود ولی اجازه نمیدم از این کوتاه تر بشه جان دل

کسرا داشت با من چی کار می کرد؟! صدش مثل لالایی گفتن یه مادر بود برای بچه ی تازه متولد شدش؛ کسرا از جان دل گفتن هاش می گفت و من بیشتر قلبم فشرده می شد! دلم تنگ بود برای روزهایی که به عشق همسرم کل روز رو لحظه شماری می کردم؛ دلم تنگ بود برای ثانیه هایی که درکنار عشقم سپری می کردم؛ چقدر زود گذشت ماه غسل زندگی ام، هیچ وقت اون روز رو فراموش نمیکنم که کسرا رو به مخفی گاهم بردم ساعت ها سرم روی پاهاش بود و از عشق برام می گفت، اون از مجنون بودنش می گفت و من از لیلی بودم!

موهام رو بوسید؛ انگار قصد نداشت تنهام بذاره؛ قلبم برعکس این مدت آروم میزد دیگه عصبی نبودم، چشم هام رو بستم و بعد از مدتی به خواب آرومی فرو رفتم.

با نوازش های پی در پی آروم چشم هام رو باز کردم. کسرا با لبخند بهم خیره شد و گفت:

-سلام خانومی خوب خوابیدی؟!

فقط نگاهش کردم و به چشم هاش زل زدم؛ خواب؟! من مدت ها بود که خواب نداشتم از شبی که برادر عزیزم ته اون دره لعنتی سوخت و من رو تنهای تنها گذاشت. مقصر من بودم؛ مقصر تمام این اتفاقات من بودم!

حتی نمی تونستم اون شب کذایی رو مرور کنم چه برسه به این که بخوام به زبون بیارم!

پیشونیم رو بوسید و از تخت پایین رفت و به سمت کمد لباس هاش رفت، چقدر یه زمانی روی این کمد وسواس بودم دوست داشتم همسرم بهترین باشه. به خاطر همین خودم هر روز لباس هاش رو انتخاب می کردم. لباس هاش رو کنار زد و دستش رو روی کت شلوار آبی نفتی که هدیه من بود کشید، آروم از کمد بیرون آوردش؛ برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-بهم میاد؟! از بس درگیر مشکلات شدیم یادم رفت بگم بهت امشب یه قرار مهم دارم می خوام مثل گذشته تو لباسم رو انتخاب کنی!

برای دانلود رمان بیشتر به

خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم، بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم؛ لباس رو روی کنایه ی داخل اتاق انداخت و به سمت اومد کنارم روی تخت نشست دستی بین موهای خوش حالش کشید و گفت:

-وقتش نیست حرف بزنی؟! بگو این سکوت تا کی ادامه داره؟! قبول دارم من اشتباه کردم ولی تو چی؟! توام اشتباه کردی دیانا من اون شب به تو و بچه ای که قرار بود به دنیا بیاد خ*ی*ا*ن*ت نکردم، دیانا قبول کن زندگی ما دوتا اگه خراب شد مقصر اصلی تویی یکسال تموم کل دکترای این کشور رو با هزار بدبختی زیر و رو کردم تا بچه دار شدیم؛ نمی دونم شانس خوبمون بود یا حکمت خدا که تونستیم بچه دارشیم ولی تو بخاطر یه سوء تفاهم بیخود زندگی من ک خودت و اون بچه ی بی گ*ن*ا*ه رو تباه کردی، من به درک من حاضرم داخل حسرت شنیدن بابا بمیرم ولی توچی؟! نمی تونم این طور بینمت باور کن دیانا سکوتت و این نگاه سردت روی زمستون هم داره کم می کنه!

آهی کشید، دست های سردم رو داخل دست های مردونه اش گرفت؛ روی دستم ب*و*س*ه ای کاشت و گفت:

-دارم زیر این همه مشکل کمر خم می کنم بهت نیاز دارم دیانا به حمایت هات نیاز دارم!

شروع کرد به ب*و*س*ه باران کردن دستم

چشم هام رو بستم و قطره ی اشک از گوشه ی چشمم سرخورد و روی گونه ام نشست. هرکاری می کردم که صداش کنم که بهش بگم منم بهت نیاز دارم نتونستم. منم بهش نیاز داشتم مثل زمانی که اون به من نیاز داشت و من کنارش بودم.

چشم هام رو آرام باز کردم، دستم رو روی قلبم گذاشتم، نگاهم کرد؛ اون یکی دستم رو آرام از بین دست هاش بیرون کشیدم و آرام دستم رو روی قلبش گذاشتم. از شوک کارم اول پوزخند زد بعد شروع کرد به قهقهه زدن متعجب نگاهش کردم! دستم رو کشیدم و سرم رو گذاشت روی سینه اش و آرام کنار گوشم نجوا کنان گفت:

-دردت تو جونم منم قلبم برات میزنه گوش کن!

صدای قلبش مثل همیشه بهترین آهنگی بود که می شنیدم، لبخند محوی روی لب های خسته ام نشست، عمق خوشبختی یعنی این که مرد زندگیت کنارت باشه، حتی اگه نتونی براش زنانگی کنی!

در ماشین رو برام باز کرد و مثل همیشه مقابلم خم شد و به حالت تعظیم گفت:

-بفرمایید ملکه ی من

این روزا مهربون تر شده بود. دیگه خبری از دعوای هرشب ما نبود. شایدم دلش برام می سوخت و می خواست گذشته رو جبران کنه؛ باز لبخند محوی روی لبم نشست، روی صندلی جلو جا گرفتم؛ در رو بست، ماشین رو دور زد؛ پشت رل نشست، همین طور که به ماشین استارت میزد روبه من گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-دیگه وقتش رسیده من و خانومم بریم عشق و حال

فقط نگاهش کردم.عشق و حال؟! نفس صدا داری کشیدم و به بیرون خیره شدم.ماشین به حرکت دراومد، توی راه نه کسرا حرفی زد نه من!

سکوت سنگینه ماشین باعث شد که خواب سراغم بیاد پلک هام کم کم سنگین شدن و به استقبال خواب رفتم... با نوازش های پی درپی آروم چشم هام رو باز کردم ؛نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. دلم لرزید،به کسرا نگاه کردم ، لبخندی زد و بالحن مهربونش گفت:

-اینقدر ملوس و ناز خوائیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم بخاطر همین بغلت کردم و آوردمت روی تختت تا تو بلند بشی، منم برم به خاله بگم یه صبحانه مشتی درست کنه، یادم رفت بگم بهت دیشب ساعت 12رسیدم، محض اطلاع

باصدای بلند خندید و از اتاق بیرون رفت.از روی تخت پایین اومدم.دلم تنگ شده بود برای این اتاق

"دیانا میگم میشه کتاب لیلی و مجنون رو بهم قرض بدی؟"

برگشتم سمت صدا ولی کسی نبود! صدای خودش بود؟ صدای برادر عزیزم بود...

" دیانا من عاشق شدم"

دور خودم چرخیدم ولی نبود! صدا ها مرتبا داخل مغز و گوشم اکو می شدن

"دیانا من همیشه هستم این رو بهت قول میدم"

"تولدت مبارک خواهر خل و چل خودم"

"من اجازه نمیدم که با کسرا ازدواج کنی"

"گریه نکن خانومی من همین الان میام بیشت ، مگه من مرده باشم که تو اشک بریزی"

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا بیشتر این صداها را نشنوم تحملم سراومد و باصدای بلند شروع کردم به جیغ زدن!

زانو هام بی حس شدن و روی زانو ، وسط اتاق نشستم حنجرم انگار خسته نمیشد مدت ها بود که این حنجره بی صدا حرف هاش رو درون خودش خفته کرده بود!

دراتاق باصدای بدی باز شد مهم نبود کی بود؟! مهم من بودم مهم من بودم که مدت ها سکوت کرده بودم .مهم من بودم و احساسات زنانه ام بود! مهم من بودم و حس مادرانه ی که ازدست دادم داخل آغوشی فرو رفتم؛ از جیغ

برای دانلود رمان بیشتر به

های پی در پی ام گلوم درد گرفته بود. صدام کم کم به هق هق تبدیل شد با مشت هام روی سینه ی کسرا می کوبیدم و به سختی لب باز کردم و گفتم:

-چرا؟! چرا کسرا حق داداشم مردن نبود!

حصار دست های کسرا تنگ تر شد و نفس های من کم اومد!

بالاخره خاطرات مرور شدن

پنج ماه قبل:

صدای تلفن باعث شد که دست از لباس های بچه گونه بردارم، دکتر مدام تذکر داده بود که آروم بلندبشم که به بچه آسیبی وارد نشه.

آروم به سمت تلفن رفتم و جواب دادم:

-بله بفرماید؟

صدای زنی داخل گوشی پیچید:

-سلام با دیانا خانوم کارداشتم

-خودم هستم بفرماید؟

-سلام من رزیتا هستم میخواستم خیلی رک باهاتون حرف بزنم، نمی دونم می دونید یانه ولی همسر شما دوست پسر من هست، از تون می خوام پاتون رو از زندگی کسرای من بیرون بکشید کسرا به خاطر عذاب وجدان و کارایی که براش کردید باشماست ؛ اون هیچ حسی به شما نداره خواهش می کنم از زندگی کسرای من برو بیرون، روز خوش

صدای بوق آزاد داخل گوشی پیچید هنوز مات حرف هایی بودم که شنیدم! صدای تلفن برای بار دوم بلند شد به سختی دکمه ی اتصال رو فشردم؛ صدای نگران ارسلان داخل گوشی پیچید:

-دیانا کجایی تو؟ چرا تلفن رو دیر برداشتی؟! داشتم کم کم نگران می شدم

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای بغض دارم گفتم:

-ارسلان میشه بیای؟! من من ...

-توچی دیانا؟! جون به لبم کردی چیزی شده؟! برا کسرا اتفاقی افتاده؟

باشنیدن اسم کسرا بغضم شکست و با هق هق گفتم:

برای دانلود رمان بیشتر به

-لطفا ارسلان بیا و سؤال نکن! تورو خدا

-باشه خانومی گریه نکن میام همین الان راه میفتم

تماس قطع شد. باصدای بلند زدم زیر گریه...هق هق ام سکوت خونه رو شکسته بود!

از پله ها آروم بالا می رفتم نیاز به هوای آزاد داشتم! حجم حرف های اون زن زیادی برام سنگین بود!

خودم رو به سختی به تراس طبقه ی بالا رسوندم، مهم نبود که دکتر، بالا رفتن از پله ها رو برام ممنوع کرده بود؛ مهم من بودم و اون هوای آزاد که بهش نیاز داشتم.

گوشه ای از تراس کز کردم با تمام وجود هوا رو به داخل ریه هام فرستادم حتی آلودگی هوا هم برام مهم نبود مهم من بودم؛ مهم روحم و جسمم بود که به این آسونی ازدست دادمش. مهم غرور زنانه ام بود که کسرا اون رو ازبین برد! حالا من موندم و یک دنیا تنهایی!

اشک هایی که روی گونه ام می چکید بازم از اون درد عمیق روی دلم دردی رو دوا نمی کرد. نیاز داشتم به یه آغوش به یه حامی که من درد و دل کنم و اون گوش کنه...

خدایا کجایی؟! خستم از این زندگی از این همه درد، چقدر باید بکشم؟! چقدر باید داخل این دل لامصب بریزم و حرف نزنم، درمقابل تمام سختی هایی که برام رقم زدی فقط سکوت کردم و گفتم خدایا شکر؛ خدایا بازم امتحان؟ باهرچی که دلت می خواد امتحانم کن ولی با رفتن و نبودن کسرا و با خیانتش امتحانم نکن نمی تونم؛ اگه کسرا به من خ**ی*ا*ن*ت* کنه می میرم. صدای کسرا رو شنیدم که پشت سرهم صدام می کرد سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زجه زدم.

-دیانا تو این جا چی کار می کنی؟

کسرا بود توجهی نکردم مقابلم زانو زد. سرم رو بلند کردم؛ با چشم های نگرانش بهم زل زد و گفت:

-خانومم تو اینجا، توی این سرما؟! پاشو پاشو که الان بچه مون سرما می خوره

صدای مردانه اش باعث شد بیشتر از قبل گریه ام اوج بگیره کسرا با نگرانی گفت:

-چی شده دیانا؟ د حرف بزنی لامصب دارم نگران می شم!

به سختی لب باز کردم و بریده بریده گفتم:

-کسرا تو به من خ**ی*ا*ن*ت* کردی؟

ابروهاش از تعجب بالا رفتن، گفت:

-چی میگی تو دیانا؟! برای چی باید به تو خ**ی*ا*ن*ت* کنم؟ حالت خوبه؟

برای دانلود رمان بیشتر به

-خودش گفت

اخمی کرد و با لحنی عصبی گفت:

-میشه واضح حرف بزنی ديانا؟؟ چي خودش گفت؟!

شانه هام رو گرفت و تگونم داد به خودم اومدم. اين مرد رو نمي شناختم؛ دوست نداشتم حتي نگاهش كنم. با عصبانيت دست هاش رو پس زدم و باصدای بلند سرش فریاد کشیدم و گفتم:

-برو گمشو ازت متنفرم

-ديانا

-مرد ..

كسرا هاج و واج فقط نگاهم مي كرد. دستش رو به سمت گونه ي خيسم برد كه بادستم زدم زير دستش و با عصبانيت گفت:

-چه مرگته تو؟! د حرف بزني ببينم لامصب به چه جرمي باهام اين طور رفتار مي كني؟

بانفرت به چشم هاش زل زدم و گفتم:

-به جرم خ*ي*ان*ت

جاخورد ... از جام بلند شدم و بدون توجه به كسرا از تراس بيرون رفتم؛ صدای موبایل كسرا باعث شد و ايسم. سمت كسرا برگشتم ، تلفن رو جواب داد و گفت:

-بله؟

-من شوهر خواهرشون هستم چطور؟

ترسي به دلتم چنگ انداخت دو قدم به جلو برداشتم .

كسرا با صدای بلند گفت:

-چي؟ شما مطمئن هستيد؟ كدوم بیمارستان؟! باشه باشه اومدم

تماس رو قطع كرد سريع از سرجاش بلند شد، سري تگون دادم و گفتم:

-چيزي شده؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-نه!

برای دانلود رمان بیشتر به

-پس کی بود؟

به چشم هام زل زد و گفت:

-ارسلان تصادف کرده ولی چیزیش نیست فقط دستش شکسته

ترسی به دلم چنگ انداخت؛ حرفش رو باور نمی کردم سری ناباورانه تکون دادم و گفتم:

-داری دروغ می گی

اخم کرد و گفت:

-دیانا باز شروع نکن

داد کشیدم:

-لعنتی تو یه دروغگویی

دلم گواهی بد می داد؛ عقب گرد کردم و به سمت پله ها دویدم و به صدا کردن های کسرا توجهی نکردم پام لیرز خورد و با یه جیغ بلند از پله ها افتادم.

باسوزشی که داخل دستم حس کردم آروم چشم هام رو باز کردم زیر دلم تیر می کشید. پرستار درحالی که داشت سرم بهم وصل می کرد، لبخندی زد و گفت:

-حالت خوبه خانومی؟ تو که همه رو نصف جون کردی الان به همسرت می گم که بیاد

پرستار از اتاق رفت بیرون احساس کردم یه چیزی رو از دست دادم دستم روی شکمم گذاشتم نه امکان نداشت بچه ی من زنده بود؟! نفس می کشید. دراتاق باز شد با دلهره و ترس به کسرا نگاه کردم که داخل چهارچوب در ایستاده بود لباس سیاه به تن داشت یکم نحیف تر شده بود زیر چشم هاش گود رفته بود. در رو پشت سرش بست و با یه لبخند خسته گفت:

-خانوم من چطوره؟

-کسرا

-جان دل کسرا؟

باصدای لرزونم گفتم:

-کسرا بچه ام نیست، کجاست؟

اشک داخل چشم هاش جمع شد و گفت:

برای دانلود رمان بیشتر به

-خانومم ، عمرش به این دنیا نبود ؛ ماهنوز فرصت داریم.

جیغ کشیدم و رو تختی رو چنگ زدم و گفتم:

-لعنتی ما هیچ فرصتی نداریم دیگه نشنیدی دکتر گفت چی؟ گفت شما یک بار شانس بچه دار شدن دارید.

کسرا بی صدا اشک می ریخت بیشتر از قبل فریاد کشیدم و گفتم:

-مقصر تویی اگه تو لعنتی بهم خ**ی**ا**ن**ت نمی کردی هرگز من به اون طبقه ی نفرین شده نمی رفتم تو بچه ام رو ازم گرفتی، هرگز نمی بخشمت از جلوی چشم هام گمشو

کسرا با بهوت گفت:

-دیانا

-نشنیدی گفتم برو بیرون

کسرا بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.خبر فوت برادرم و از دست دادن فرزندم باعث شده بود مهر سکوت رو لب هام زده بشه

دستی به سر طوفان کشیدم، پوزخندی زدم و گفتم:

-چطوری رفیق؟! با یه اسب سواری موافقی؟ از اون اسب سواری هایی که ورد زبون بابا و ارسلان بود؟می خوام یک بار دیگه از اون قله ی بلند به زندگیم که با سختی گذشت نگاه کنم

سوار طوفان شدم، افسارش رو داخل دستم فشردم و با یه لگد زیر شکم طوفان به راه افتادم.

هر لحظه سرعت طوفان زیاد تر می شد و زندگی من مقابل چشمام می گذشت.

بالای قله ایستادم و به دشت های سرسبز خیره شدم! بوی بهار رو حس می کردم.صدای آواز گنجشک ها بهم یه

حس خوب می داد.چشم هام رو بستم و با تمام وجودم هوای آزاد رو داخل ریه هام فرستادم.چندماهی از

شکستن سکوت طولانی مدتم گذشته بود.وقتی که کسرا برام توضیح دادکه اون تلفن فقط بخاطر یک عملیات

بوده از خودم نفرت پیدا کردم ؛ اون دختره یکی از دخترای یک باند قاچاق بوده که کسرا برای گرفتن اطلاعات

بهبش نزدیک شده بود و منه ساده لوح حرف های اون دختر رو که نقش کوتاه مدتی رو داخل کار همسرم داشته

رو باور کردم و زندگیم رو ازهم پاشیدم و برادر و بچم رو از دست دادم...کسرا خیلی پشیمون بود که به خاطر

نگرانی های کامران به من تهمت زده بود .توی این داستان من و کسرا به اندازه هم مقصر بودیم!

-بازم که آهوی گریز پا شدی؟

برای دانلود رمان بیشتر به

بعد از مدت ها زندگی با کسرا هنوزم صداش باعث ضربان گرفتن قلبم میشد.
به سمتش برگشتم؛ با اسب بهم نزدیک شد و به دشت های روبه رو خیره شد و گفت:

-دیانا

به نیم رخ اش خیره شدم گفتم:

-جانم؟

-تو کنار من خوشبختی؟

-اره

-حتی بدون بچه؟

-حتی بدون بچه!

-دیانا تو من و بخشیدی؟

-کسرا اون کسی که باید بخشیده بشه منم که با قضاوت عجولانه زندگی رو به کام هردو تامون زهر کردم

-گذشته ها گذشته ... الان مهمه که کنارهم هستیم بدون هیچ دغدغه ای

-خورشید رو نگاه کن کسرا داره غروب می کنه، نمی دونم چند غروب دیگه رو می تونم ببینم ولی آرزوم اینه که
آخرین غروب زندگیم رو کنار تو باشم و کنار تو بمیرم

-خانومی من و تو هنوز اول راهیم؛ جا زدن نداریم

خندیدم، صدام کرد و گفت:

-دیانا موافقی که یه بچه از پرورشگاه بیاریم؟

متعجب بهش زل زدم. با لبخند بهم خیره شد و زمزمه وار گفتم:

-کسرا

-می دونم شوکه شدی خیلی فکر کردم دیدم نیازه که یک بچه داشته باشیم اونم یه دختر و اسمش رو بذاریم
همراز

اشک داخل چشم هام جمع شد و با صدای بغض دار گفتم:

-حالا چرا همراز؟

-چون که درخت همراز بود که من رو باتو آشنا کرد آهوی دشت

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-پشیمون نمیشی؟

-از داشتن یک همراز هرگز پشیمون نمیشم

نگاهم کرد و لبخندی زد؛ چندتا از موهای سیاهش سفید شده بود ولی بازم همون کسرای سابق بود مغرور و عاشق و مهربون، این مرد یک مرد عاشق بود باتموم غرور مردانه اش بازم نوازشگر روح و احساس زنانه من بود.

نگاهمان سمت دشت های سرسبز روبه رو گرفتیم.

داستان زندگی من برعکس تمام داستان های عاشقانه دنیا بود. زندگی من یک عاشقانه آرام بدون فراز نشیب بود یک عاشقانه آرام که با تلخی سرنوشتم کام شیرین بودن زندگی رو از من گرفت. زندگی بازی های قشنگی رو به نمایش گذاشت ولی بدترین بازی زندگی این بود که به همسرم و شریک زندگیم شک کردم. هیچ وقت خودم بابت اون قضاوت عجولانه نمی بخشم اگر اون شب به عشق کسرا شک نمی کردم شاید الان فرزندم و برادرم کنارم می بودن ولی بازیه روزگار رو کاریش نمیشه کرد!

کسرا به خاطر شغل پرخطرش به من دروغ گفته بود و من به خاطر عشق زیادی که به کسرا داشتم بهش شک کردم!

و انتهای زندگیم این شد...به انتهای داستان رسیدیم ولی زندگی من همچنان ادامه دارد.

پایان

7دی ماه 1395

سخنی از نویسنده:

سلام به تمام دوستان عزیزم که من و با حمایت های زیباشون همیشه همراهی کردن شاید خیلی هاتون بگید چرا آهوی دشت اینطور بی محتوا تموم شد...آهوی دشت یک رمان عاشقانه آرام بود از اول هم قصدم این بود که آهوی دشت را متفاوت تر از رمان هام بنویسم اینبار دلم یک عاشقانه آرام می خواست یک زن صبور و یک مرد مغرور و یک زندگی عادی نه تخیلی و نه هیجانی و نه زیادی اکشن زندگی عادی که ممکنه برای هرکسی پیش بیاد آهوی دشت برخلاف رمان گلبرگ های عشق و دلربای من دوربود از هیجان ولی من همین آرام بودن آهوی دشت می خواستم همین صبور بودن دیانا رو می خواستم که با صبور بودنش نشون داد یک زن با یک عشق یک طرفه بازم عاشق میمونه..یا حتی کسرای مغرور که در یک نگاه عاشق شد عشق یعنی این که در یک نگاه عاشق بشی امیدوارم که خوشتون اومده باشه منتظر رمان های بعدی من باشید دوستون داره

برای دانلود رمان بیشتر به